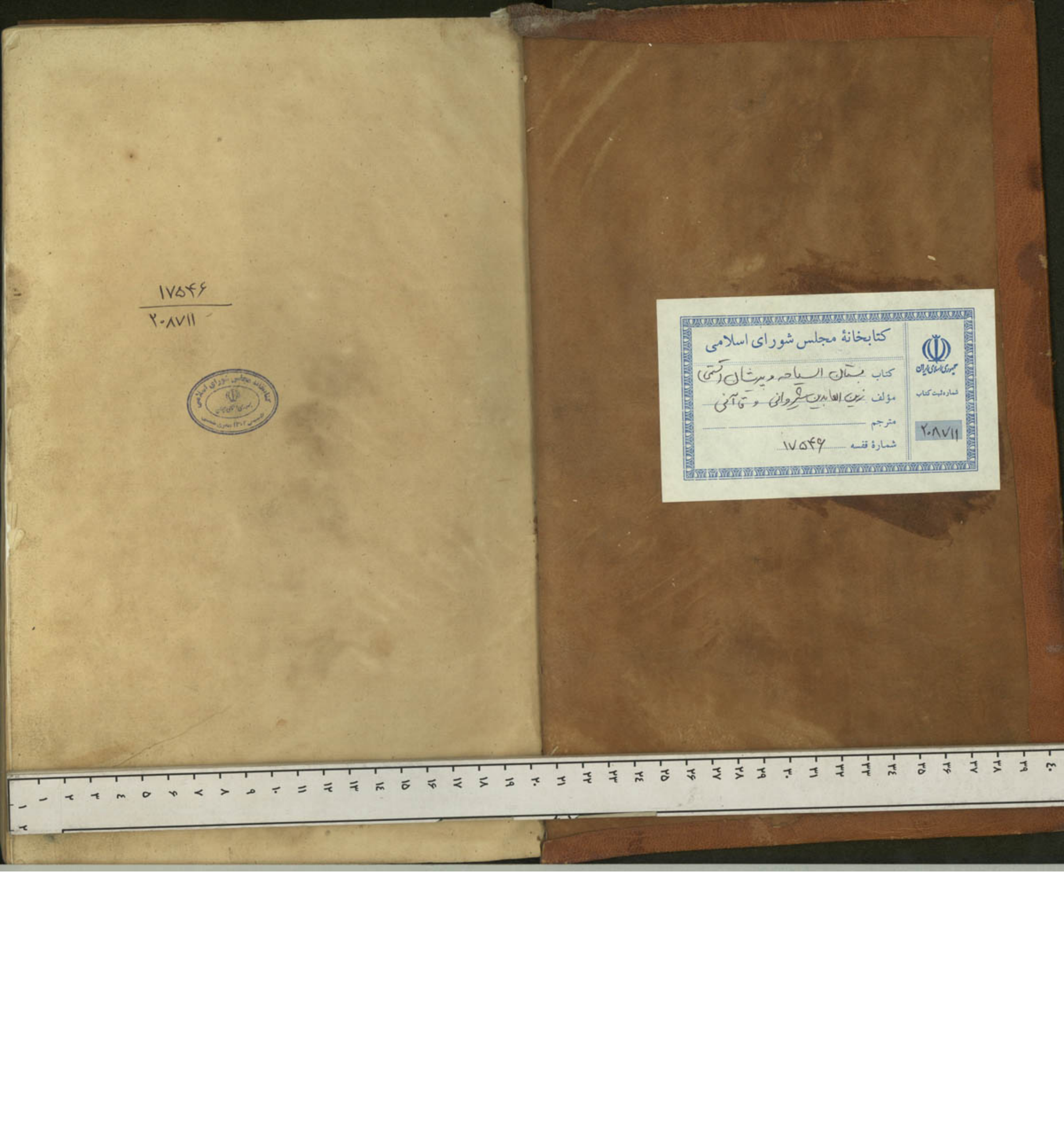
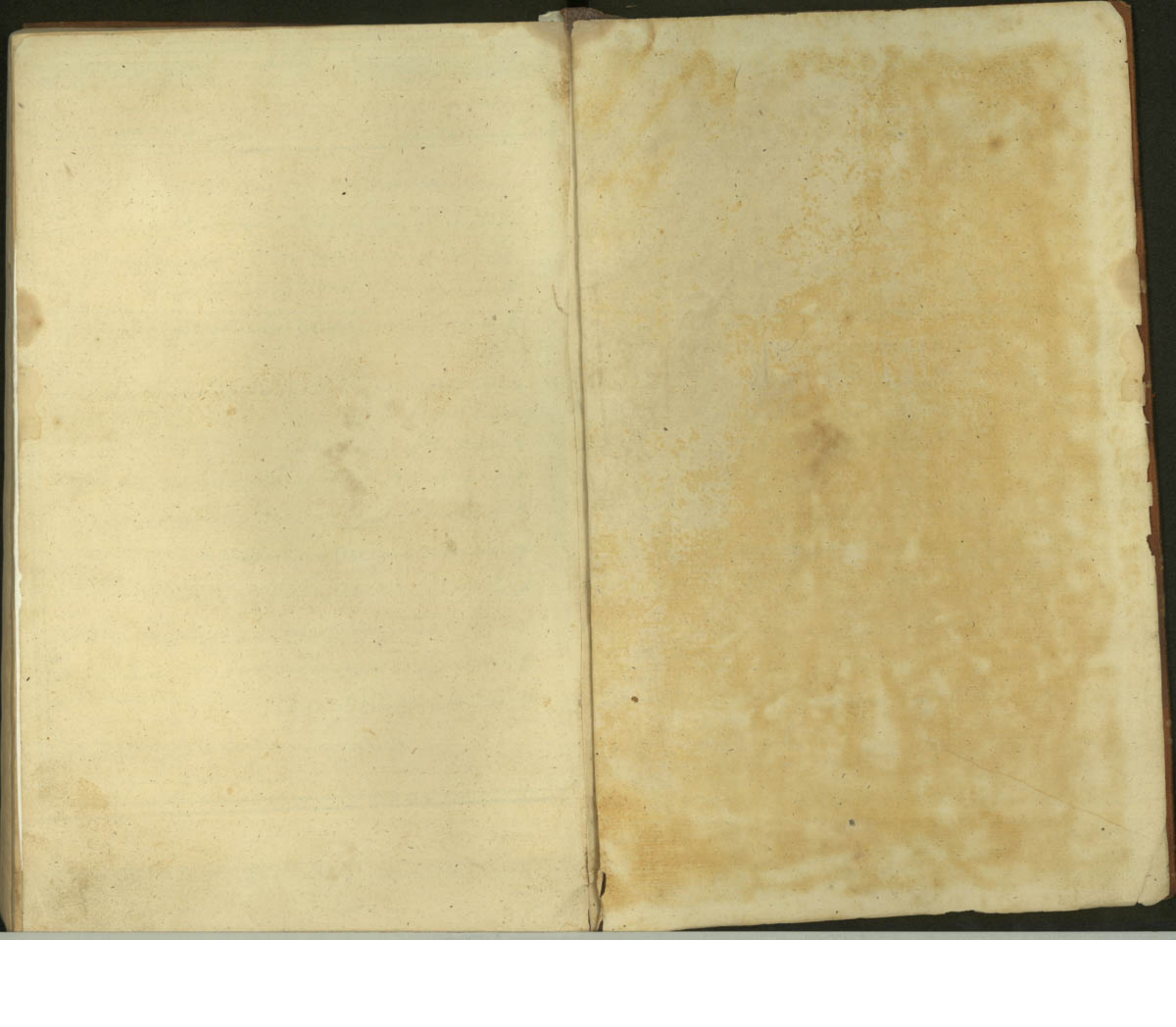


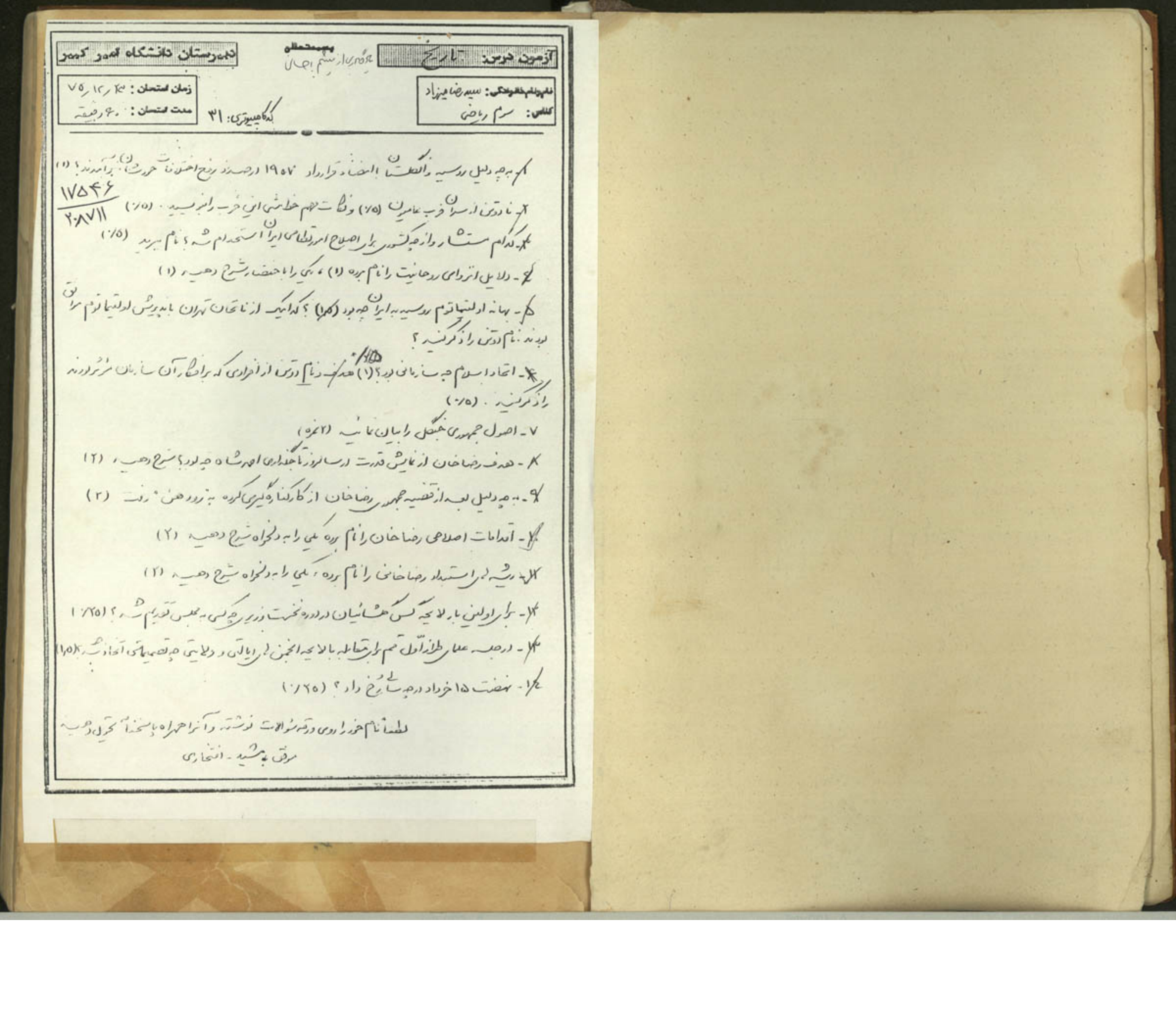
خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۷۵۴۶


۱۷۵۴۶
۲۰۸۷۱۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب بستان السیاحه و پریشان (دستی)
مؤلف زین العابدین شروانی و تمکین
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۵۴۶
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۸۷۱۱



۱۷۵۴۶
۲۰۸۷۱۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب بستان السیاحه و یا بستان السیاحة
مؤلف زین العابدین شیروانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۵۴۶
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۷۱۱





آزمون درس: تاریخ — بسمه تعالی — دبیرستان دانشگاه امیرکبیر

نام و نام خانوادگی: سید رضا میرزاد — کلاس: سوم ریاضی

کد کامپیوتری: ۳۱

زمان امتحان: ۷۵/۱۲/۲۳ — مدت امتحان: ۶۰ دقیقه

۱- به چه دلیل روسیه و انگلستان با انعقاد قرارداد ۱۹۰۷ درصدد رفع اختلافات خود برآمدند؟ (۱)

۲- نام دو تن از سران حزب عامیون (۰/۵) و نکات مهم خط مشی این حزب را بنویسید. (۰/۵)

۳- کدام مستشار و از چه کشوری برای اصلاح امور مالی ایران استخدام شد؟ نام ببرید (۰/۵)

۴- دلایل انزوای روحانیت را نام برده (۱) و یکی را به اختصار شرح دهید. (۱)

۵- بهانه اولتیماتوم روسیه به ایران چه بود (۰/۵)؟ کدام یک از نمایندگان تهران با پذیرش اولتیماتوم مخالف بودند. نام دو تن را ذکر کنید؟

۶- اتحاد اسلام چه سازمانی بود؟ (۱) هدف و نام دو تن از افرادی که برای آن سازمان مؤثر بودند را ذکر کنید. (۰/۵)

۷- اصول جمهوری جنگل را بیان نمایید (۲ نمره)

۸- هدف رضاخان از نمایش قدرت در سالروز تاجگذاری احمدشاه چه بود؟ شرح دهید. (۲)

۹- به چه دلیل بعد از قضیه جمهوری رضاخان از کار کناره‌گیری کرده به رودهن رفت (۲)

۱۰- اقدامات اصلاحی رضاخان را نام برده یکی را به دلخواه شرح دهید (۲)

۱۱- ریشه‌های استبداد رضاخانی را نام برده، یکی را به دلخواه شرح دهید (۲)

۱۲- برای اولین بار لایحه [illegible] مستشاریان در دوره نخست وزیری چه کسی به مجلس تقدیم شد؟ (۰/۲۵)

۱۳- در جلسه علمای طراز اول قم برای مقابله با لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی چه تصمیماتی اتخاذ شد؟ (۱/۵)

۱۴- نهضت ۱۵ خرداد در چه سالی رخ داد؟ (۰/۲۵)

لطفاً نام خود را روی ورقه سؤالات نوشته و آن را همراه پاسخنامه تحویل دهید

موفق باشید - افتخاری

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

بستان حمد و سپاس و گلشن ثنا و قیاس مخصوص بارگاه احدی و مختص درگاه صمدیست عز اسمه و جل ذکره
که از کمال احسان نهال موجودات را در باغ وجود مثمر و بارور نمود و از فرط عاطفت ریاحین ممکنات را در گلشن
هستی نضر و ریان فرمود کریمی که از چمن مکرمت بهار وجود بنی آدم را بچندین هزار گلهای فضایل صوری و معنوی
زیب و زینت بخشید و چندین هزار از بار فطرترا از اشجار لوایح حکمت در روضه غیب و شهادت آشکار گردانید
رحیمی که از غایت مرحمت شجره وجود انسان را از بوستان امکان گزیده باثمار امانت و خلافت مثمر و بارور
ساخت و بآبیاری ولقد کرمنا بنی آدم درجه فطرت او را در باغ ایجاد برافراخت خداوندی که بلبلان
روضه امکان برا حدیثش هم آوازند که ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله و طوطیان حدیقه ایجاد در
تسبیحش هم پرواز که وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم پاینده‌ای که طایران بوستان ادراک در
هوای معرفتش بال طیران بسته که ما عرفناک حق معرفتک و مرغان گلستان دانش در اوج ثنایش پر و بال
جسته که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک نظم سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا بر خاک عجز
میفکند

دیباچه

میفکند عقل انبیا مریدی که اطفال چمن ممکنات را بمحض اراده بی تغیر در ذات و بی ماده از عدم محض موجود گردانید
وما امرنا الا واحدة و انما قوله لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون علیمی که علمش بر سوابق و لواحق
و کلیات و جزئیات گلشن کونات برابر و یکسان وهو بکل شیء علیم قادری که سیاح خرد از سیاحت گلزار قدرتش
عاجز وما قدروا الله حق قدره و در مرحله پای شیر فهم از تماشای گلستان کمالش قاصر و عندلیب بیان از تعداد اوراق نعمای
او ابکم وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها مصراع تعالی شانه الله اکبر فیاض که مشت خاک را از ذات کامل الصفات
نموده اسم او را انسان نهاد و عقل رهنما و نطق خوش ادا بدو کرامت فرمود و عشق توحید و علم تجرید و ذوق عرفان
بوی عنایت نمود و لوای عز و علای او را در فضای کون و مکان و خطه زمین و زمان برافراخت و باری که از
تحمل آن زمین و آسمان و جمله افلاکیان بناله و افغان آمدند بر پشت انسان گذاشت وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
والله ذو الفضل العظیم بعد از حمد حضرت بیچون و ثنای خداوند کن فیکون زواهر تحیات و جواهر صلوات
بر ارواح ساکنان فرادیس قدس و عاکفان جناب انس که هریک در بوستان نبوت و گلشن رسالت د
رونق‌بخشنده و سرو خرامنده‌اند و هر یکی از ایشان چندین هزار سرگشتگان وادی ضلالت و گمشدگان تیه غوایت
را آگاه و هدایت کننده‌اند علی الخصوص بر افضل ایشان صفه کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و ما زین چهار بالش
وما ارسلناک الا رحمة للعالمین آن دایره دیار سبحان الذی اسری و آن سایر فضای قاب قوسین او
ادنی و آن مسند نشین ولسوف یعطیک ربک فترضی و آن خلوت گزین لی مع الله آن ناطق وما ینطق عن الهوی
و آن ناظر ما زاغ البصر وما طغی آن سایه خورشید ذات و آن آفتاب جمیع ممکنات آن ممکن واجب‌نما و آن
واجب ممکن‌نما اشکوفه باغ لولاک و ثمره شجره افلاک زبده موجودات و قدوه کاینات خاتم الانبیا و سید الاصفیا

ابو القاسم محمد ابن عبد الله ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما
صلوات الله وسلامه علیه وآله الطاهرین **بیت** خورشید خلد و مهر دو سرا و احد سلطان عرش خواجه
کونین مصطفی کان بود کل عالم او بود آفتاب پس بود خاک آدم و او بود کیمیا لطایف رحمت و
غفران و شرایف رافت و رضوان نثار ارواح مقدسه اهل بیت که حقایق شناسان سرادق نبوت اند
و راه نمایان عالم ملکوت و مقتدایان عرصه مسالک جبروت اند آیه انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل
البیت ویطهرکم تطهیرا برطهارت ایشان گواه و آیه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
بر مودت ایشان دلیل مدعا است **سیما** بر جان مطهر و مکرم مکرم انا مدینة العلم وعلی بابها و آن مشرف بتشریف
انت منی بمنزلة هرون من موسی و آن کاشف سر لو کشف الغطاء و آن شهسوار عرصه لا فتی و آن سرافراز
افسر انما و آن نقطه بای بسم الله آن جوهر ربوبیت و آن کوهر عبودیت و آن ولی کردگار و آن قاسم
جنت و نار قطب الواصلین و غوث الموحدین و فخر العارفین اسد الله الغالب و مظهر العجایب علی ابن ابی طالب
سلام الله علیه وعلی اولاده واتباعه واشیاعه اجمعین **بیت** اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد

اما بعد محرر این اوراق و مسطر این اطباق و مخلص درویشان و معتقد ایشان تراب اقدام اولیا
و کمترین بندگان نعمة الله الفقیر الحقیر الجانی ابن اسکندر زین العابدین شیروانی بصره الله بعیوب نفسه وجعل یومه
خیرا من امسه معروض میدارد که بر ضمایر معرفت ماثر ارباب فضل و کمال و بر سرایر مهر اثر اصحاب وجد و حال
ظاهر و هویدا و روشن و پیدا خواهد بود که بنابر اقتضای قضایای گردون بلکم حضرت بیچون از وطن مالوف دور
و از مسکن معهود مهجور گشته در عتبات عالیات سکونت نمود و مدت مدید در خدمت والد و سایر علما

بتحصیل علوم رسمیه و فنون ادبیه مشغول بود و چون بار سبحانی از مراحل زندگانی بر حله هفده هم پای نهاد بر وفق تقدیر
ملک منان حضرت قدیر سیاحت اقالیم مختلفه از بلاد ترک و تاجیک و دور و نزدیک دست داد و مجالست اعالی
و ادانی و معاشرت افاضل و اراذل هر کشور اتفاق افتاد و مخالطت طوایف امم از وضیع و شریف و قوی و ضعیف
روی نمود و مصاحبت فرق بنی آدم از کفر و اسلام در هر مقام خداوند ذو الجلال مقدر فرمود و بمقدار استعداد
حظی از صحبت دانایان روزگار و دانشمندان هر دیار مستفیض و بهره ور گردید و گلی از روضه کمال اهل حال و
خوشه از خرمن ارباب اقبال چید وللارض من کاس الکرام نصیب **بیت** ز هر گوشه توشه یافتم
ز هر خرمنی خوشه یافتم **سبب تالیف و باعث تصنیف این کتاب غرایب انتساب** یا ایها الناس
ان کنتم فی ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة
لنبین لکم ونقر فی الارحام ما نشاء الی اجل مسمی ثم نخرجکم طفلا ثم لتبلغوا اشدکم ومنکم من یتوفی ومنکم من یرد الی
ارذل العمر لکیلا یعلم من بعد علم شیئا آلایه چون بهار جوانی از تموز کهولت گذشته بخزان پیری رسید
و ساقی ایام در بزم زندگانی نشاط عمر را باده رسانید و شاهد خوشدلی که یار غار جوانی بود از صحبت من دوری گزید
و سمند عمر با سب ابلق شب و روز سوار گشته چنان گرم تاخت که از مراحل زندگانی پنجاه و چهار مرحله طی
ساخت و دوستان حواس ظاهر و یاران قوای باطن که در نصرت و یاری چون عقول عشره و عشره مبشره بودند
مانند ابنای زمان عهد مودت را از لوح خاطر ستردند و هر یک بنوعی طریق بیوفائی سپردند با وجود آنکه حافظه
و متخیله و متفکره اشخاص دور اندیش بودند از صحبت دیرینه یاد نکردند و بی دو ملازم که مرا بودند و سالهای
جمع و یکسال بخدمت قیام مینمودند در بنیان محبت ایشان سستی پذیرفته مانند بنات النعش پراکنده

چه اول از خدمت برگردیده و بعد از من ملال گرفته و پیوسته گره در ابرو و چین در رو داری و هر ساعت بهانه میجوئی
گاه میگوئی تن لاغر دارم حریف سفر نیستم و گاهی میگوئی رنجور و زارم ندیم حضر نیستم گفتم ای ناسپاس حق شناس
تو سالها با من پیش بودی و مدتها در سفر و حضر راه اتحاد میپیمودی و با اطوار مختلفه ترا تربیت کردم و لوازم
محبت انسانیت بتو بجا آوردم همواره ترا عزیز و محترم داشتم و از مراسم دوستی دقیقه مهمل نگذاشتم اکنون
بموجب اراده مفارقت داری و حق صحبت دیرینه را فرو میگذاری در جواب عادت اهل روزگار پیش گرفت و
سخنان پریشان گفتن آغاز کرد که در آن زمان که با تو بودم و ترا اطاعت و فروتنی مینمودم هنگام شباب
در ریعان جوانی تو بود و هر کس طریق انقیاد تو می پیمود و تو در آنوقت قدرت کامله و قوت شامله داشتی
و کسی مخالف رای تو قدمی نگذاشتی و اکنون پیر شدی و رفیقان از تو دلگیر و همراهان از صحبت تو سیر شدند و
چون از پیر احباب را شنیدم و این بیوفائی را از آن کافر نعمت دیدم بر ضمیرم آمد که اگر بر سوال پیغمبرم خواهد گفت
که تب محرقه و حمای مطبقه دارم و از غلبه صفرا سودائی شده ام و آنکه از کثرت بلغم و خون مرا حالت نمانده و الا
سکون و چون دوستان دشمن خوی دل از صحبت برگرفتند و حق مودت را از خاطر محو نمودند گفتم ای چشم اگرچه رفیقان
عهد دوستی را شکستند و خاطر مرا بسنگ بیوفائی خستند اما از تو این چشم داشت نبوده تو همواره نور چشم
بودی و غرایب ایام را مشاهده نمودی و بسبب من چشم عبرت بین گشودی و نیک و بد روزگار و الوان
و اشکال هر دیار مشاهده کردی و پایان حسن و قبح امور را منظر در آوردی و شاهدان ماه پیکر و دلبران
خورشید منظر در هر اقلیم و کشور برای العین دیدی و بصحبت ارباب فضل و کمال و خداوندان وجد و
حال در هر دیار رسیدی اکنون چه واقع شد که اندیشه آن داری که حق قدیم را مهمل گذاری و میخواهی که چشم از
حقوق

حقوق چندین ساله پوشی و خاک بیمروتی بر دیده مردمی پاشی و چون مردم بار از دیده مردم عذر پیش آری گاه گوئی رمد
دارم و گاه میگوئی که بیمارم و گاه گوئی که بیرون زرم و گاهی میگوئی شب کورم ای گوش تو نیز گله دارم و از حرکت تو اندک
دل آزارم چه تو که همواره با من بودی و سخنان ارباب یقین شنودی و کلمات بزرگان دین را استماع نمودی و تو هر جا
سخنان حق و باطل میشنیدی بی زیاده و نقصان از آن بمن میرسانیدی و تو که هرگز از صحبت من ملال نداشتی و همیشه تخم محبت
مراد در زمین دل خود میکاشتی الحال چه روی نموده که با من سرگرانی در مفارقت من یکدل و یکزبانی و هر ساعت بار
مفارقت میفرازی و راه مخالفت را راست میسازی و هر چند حق میگویم نمیشنوی و خود را کر ساخته بطریق حق
میگذری ای اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده شما که احباب گزیده من بودید و در لیل و نهار و مخفی و آشکار رعایت خاطر
من میکردند و مرا از حضرت و یاری پیدا دیده و زبان تحسین بر من میگشادید و من در تحصیل شما ریاضات شاقه و مجاهدات
فوق الطاقه کشیدم و در راه شما زحمت بسیار و محنت بیشمار دیدم تا آنکه در محنت من ثابت قدم و راسخ دم شدید چه که در ریعان
جوانی و عنفوان زندگانی که زمان غرور و کامرانی بود از صحبت من وحشت داشتید و مرا مانند اهل دنیا خودپسند و خود
رای میپنداشتید و از دور و نزدیک جویای احوال من بودند و چون مرا مخلص خویش دانستید لاجرم با من همدم شدید سالها
در صحبت من اوقات گذرانیدند و مدتهای مدید انیس و جلیس من بودند و من از معاشرت شما خورسند و مسرور بودم و از محنت
و بلا و رنج و عنا از شما استمداد می نمودم اکنون چه واقع شد و چه پیش آمد که خیال مفارقت دارید و حقوق دوستی از یاد
ای حمیت و غیرت و حیا و ای امانت و توکل و شفقت و تقوی شما که چون ابای سبب فراق من بودند و شب و روز
از اسرارهای خاطر من غفلت مینمودند و من هم با شما مرد محبتی و عجب الفتی داشتیم و اکثر اوقات باسودگی در حجت
شما همت میگماشتم عجبا الحال چه روی نموده است که ترک آشنائی کرده اید و مانند بیگانگان شده اید و طریق نا
ناسپاسان

ناسپاسان حس کرده اید خیال جدائی و اندیشه بیوفائی دارید ای صبر و تواضع و ادب و ای حلم و قناعت و اخلاص شما که بسان
تضرع و با من بوده و جهات شده مراد استید و زمانی مرا تنها نگذاشتید و من نیز در استرضای خاطر شما فروتنی بسیار میکردم و
برای خوشنودی شما عجز و انکسار بجای میآوردم اکنون بیان کن که از من چه ناملایم دیده اید که موجب کدورت شما گردیده و
ملال شما بدین مقام رسیده که اندیشه مفارقت مینمائید و طریق حق ناشناسان مپیمائید ای وفا و صدق و صفا و تسلیم و
رضا شما که مانند حواس خمس من بوده و زمانی از صحبت من مفارقت نمینمودید و بوجود من افتخار میکردید اکنون چه روی
نموده است که مانند حریفان دیگر در اندیشه و سگال افتاده اید و چون سایر رفیقان دل بر جدائی نهاده اید ای حکمت و
شجاعت و ای عفت و عدالت شما که بسان عناصر اربعه پیراهن تن بوده اید و رفیقان جانی و یاران روحانی من بوده
و همواره طریق موافقت میپیمودید و من نیز با شما غایت محبت داشتم و در استرضای خاطر شما همت میگماشتم ای انصاف
تو کجائی و ای صدق و ای شهادت [illegible] که من در راه حکمت چه مقدار زحمت دیدم و در رضای شجاعت چه قدر
محنت کشیدم و در دوستی عفت بسی گرسنگی و تشنگی خوردم و در محبت عدالت بسا محنت و رنج بردم در ازمان [illegible]
دهر و خردمندان عصر از عهده عهد شما بیرون نیامدند و از حمایت شما عجز و انکسار نمودند من شما را حمایت دادم و ابواب
یگانگی بر روی شما گشادم این زمان بموجب [illegible] طریق عوام را پیش گرفته اید و یا مانند عالمان جهالت پرا
از حریفان رشوت پذیرفته اید ای زهد و استقامت و تجرید شما بسان موالید ثلاثه که نتیجه ارکان اربعه باشید زمره
احباب و قدوه اصحاب من بوده و هیچگونه خیال جدائی و سگال بیوفائی نمینمودید و مانند عاشقی که پیوسته جویای رضای
معشوق خود باشد در استرضای خاطر من سعی بلیغ میکردند و در لیالی و ایام و شهور و اعوام در خدمتگذاری و جان سپاری
اهتمام تمام بجای میآوردید و منم با شما غایت اعتقاد و نهایت اتحاد داشتم و در هر حال از مراتب مودت و محبت
شما اهل

شما اهل و معطل نمیگذاشتم اکنون از شما طرز حالی و عجب مقالی میشنوم گویا طریق کفران پیش گرفته اید و با حریفان دغا پیشه سخن
گفته اید و بر و احسان مرا بر طاق نسیان گذاشته اید و ابواب نفاق بر روی اصحاب اتفاق گشاده اید ای استقامت
تو که پیش قدم ایشان بودی چرا ایشان را منع نمودی و از عقاب کفران نعمت نترسانیدی و از طریق عاقبت نیکو راه
مستقیم نگردانیدی در جواب عادت اهل ناز پیش گرفت گفت ای خداوند نعمت مکرر از صاحب رسالت نشنیده
که اتق شر من احسنت الیه یعنی پرهیز کن از شر کسی که بوی احسان نموده و دست احسان بسوی او گشوده ای
جود و کرم شما که دو چشم من بوده و زمان فراوان با من بسر برده و طریق وداد و اتحاد سپرده اید از من چه خلاف قاعده
دیده از من که آنچه درخواست کردید و طلب نمودید از شما مضایقه نکردم و چند مرتبه در بلاد مختلفه آنچه داشتم بشما عطا کردم
و هرگز خویش را بر شما و دوستان شما نگزیدم و سخنان ارباب غرض را درباره شما نشنیدم و مانند فرقه تجار و اهل بازار با شما ریا
و نفاق نورزیدم و چون عاملان عصر در زمان عزل خلاف عهد نکردم اکنون از شما طرفه حالی میشنوم که داخل اجماع
شده اید و در صفه بنی سقیفه اتفاق با جماعت ای زده اید و ظن و قیاس آنچه خود ساخته اید و میخواهید در ارکان خلافت
محنت خلل [illegible] رید و مهاجر و انصار احباب را بر ایشان سازید ای فتوت تو که یگانه من بودی و چه قدر انعام و اکرام
از من مشاهده نمودی مرتبه که اشباه و اقران بقرب و جاه تو غبطه میبردند و منزلت تو طریق حسد می سپردند شما مروت که شب و روز
در زیر دست تو نشسته بود و اصناف الطاف مرا نسبت بتو مشاهده می نمود با وجود آنکه همواره از رعایت خاطر او
غافل نبودم و طرفة العینی از تربیت او غفلت نمینمودم بقرب جاه تو پیوسته حسد می کرد و در ازاله مرتبت تو در شبها و روز
میاورد ای فتوت تو که من بکمال اعتماد داشتم و همواره تخم محبت ترا در زمین دل میکاشتم چه که تو مقرب شهنشاه بوده و
لا مثل الاعلی از روح الامین شنوده و با اشراف اعیان قوم معاشرت نموده و در میان قبائل امم و طوایف بنی آدم محترم

مردی مشهور شده از تو خلاف قانون ظهور می کند زیرا که چون کسی به نیکی معروف گردیده و صیت صلح و سداد او بگوش اعالی
و ادانی رسیده غالب است که از آنکس خلاف نرسیده اگرچه گاه گاه بر خاطر او خلاف خطور نماید اما ناموس او را مانع میشود
که خلاف کند لاکن از تو خلاف مامول مشاهده میگردد چون آفتاب زمستان گاه گاهی رخ مینمائی و مانند سراب از دور شادی نما
و نزدیک غم افزائی شنیده ام که یاران مجلس آراسته و از تو موی خواسته اند و تو نیز در تردد افتاده و طریق جوانمردی را بجو
نهاده و سخنان چند بر زبان آورده که لایق خاندان تو نبود چون گفتگوی بدین مقام رسید صدق پیش آمده نظم بیان را برشته
راستی کشید که یاران در حق تو سخنان میگویند و مانند تو مریدان هردم بهانه میجویند گاه میگویند که تو پیر شده و در حواس تو
اختلال بهم رسیده و از رعایت ما غفلت میداری و گاه میگویند که بسبب افیون حال تو دگرگون شده پاس خاطر ما
را مهمل میگذاری و گاه میگویند بجهه اختیار خلوت و انزوا جمعی از اخلاء از مجالست تو رمیده اند و از صحبت تو دوری
گزیده اند و گاه میگویند که بسبب معاشرت تو با اهل دنیا و ارباب استیلا بعضی از خواجه تاشان ما را ازرده میکنی و
حال آنکه بر تو معلوم است که ما با یکدیگر اتفاق داریم و جانب یکدیگر را مهمل و معطل نمیگذاریم و مانند اهل دنیا نیستیم که از رعایت
یکدیگر باز ایستیم گفتم ای صدق رای تو درین باب چیست و حق بجانب کیست در جواب فرمود که من حق میگویم و طریق
مداهنه و خوش آمد نمیخواهم که تو امروز با فنا رفیق شده و با مستی در ساخته و حق صحبت ما را از نظر انداخته ما که سالها در صحبت
تو بوده ایم و در سفر و در کوه و صحرا طریق مودت ترا پیموده ایم از تو خلاف قاعده ندیده ایم و امری که مرضی ما باشد
نشنیده ایم اما چون با فنا دوستی داری و با مستی راه اتحاد میسپاری ما را طاقت دیدن این معنی که با تو
با فنا مصادقت نمائی و بر روی نیستی ابواب مصاحبت گشائی ما را با فنا الفتی و با نیستی محبتی نیست بسکه در خیال تو
نیستی بیکباره رشته الفت و اتحاد ما را گسستی تو با فنا چنان میل و محبت داری که از صحبت ما هیچگونه یاد نمیاری

و با هستی

و با مستی چنان در ساخته که یکباره حقوق ما را از نظر انداخته اگرچه بظاهر با ما صحبت میداری اما در باطن با فنا رفیق و با نیستی یاری
زبده مطلب ما این و مقصد اخوان صفا همین است که اگر خواهی با فنا دوستی کنی و با نیستی دم مودت زنی از موافقت تو دوری
خواهیم گزید و بگرد موافقت تو نخواهیم گردید بعد از این مهتاب گر گردی و اگر فی المثل داود باشی و در نور مودت برای ما خوانی
این سرود گوینده و اگر سلیمان گردی و بزبان مرغان حرف محبت گوئی باد پیموده و اگر مانند موسی در طور وداد تورات اتحاد خوانی
یقین دان که در تیه صحبت ما سرگردانی و اگر چون خضر با علم لدنی درس گوئی عاقبت از تو مفارقت خواهیم کرد و اگر سامری
صفت صد حیله کنی با وجود فنا دوستی ما را بتو آشنائی نخواهد بود و اگر مانند بنی اسرائیل بسی از جهت ما نی از ما صداقت تشنه
نخواهی نمود و اگر مسیح وار احیای اموات کنی و معدوم را موجود سازی نفس تو با ما کارگر نخواهد آمد و اگر بسان هاروت
و ماروت ساحری و جادوگری نمائی با فسون و نیرنگ تو رام نخواهیم شد گفتم ای صدق تو مرا راست گوئی چرا از طریق
راستی عدول میکنی و سخنان دور از کار میزنی اگر مراد تو از نیستی فقر ظاهر و افلاس صوری است این عیب نباشد زیرا که
انبیا و اوصیا صوری داشته اند و این دنیای فانی را با اهل آن گذاشته اند فخر کائنات الفقر فخری گفت و در ایام تمکین
جاه سکینه صفت ملک و مال و عظمت و جلال دنیا نقش عاریتی است و در عاریت دل بستن نه شیوه صاحب فطانت تو کتب
اخبار بسیار دیده و روش اهل سلوک بسیار شنیده اکثر ایشان فقیر بوده اند و بعضی معاش نه دکانی نموده اند این چه شماتت و طعن
است که میرانی و زبان اعتراض برمیگشائی و اگر مقصد تو از فنا زوال از ماسوی و ملازمت درگاه است در این نیز اعتراض نیست
چه که تو و رفقای تو مانند علم و حلم و صبر و کرم و عدل و عفو و جمال و جلال و امثالهم که بسان شعاع خورشید که ملازم او باشد
پیوسته بندگان آن آستان میباشید ای و زمانی از ملازمت حضرت مقدسه دوری نمینمائید و با کسی معاشرت و مجالست
نمیکنید و اگر گنید بر سبیل عاریت خواهد بود و صحبت شما با امثال ما مثل دو میخ آهن میباشد که با ریسمان بندند و چون ریسمان را

بازگشته از یکدیگر جدا شوند و عاقبت از هم مفارقت نمایند اما اگر شخصی ملازم اندرگاه شود و بنده کی آن عتبه را وجه همت سازد و
در خدمت یکدل و یکجهت گردد و مانند شما وقتی از اوقات از آن حضرت مقدسه غفلت نورزد و آنکعبه را همواره قبله مراد خود کرداند
در اینوقت یقین است که شما با آنکس یکدل و یکزبان خواهید بود و ابواب مصادقت بر روی او خواهید گشود و در استرضای
خاطر او سعی بلیغ خواهید نمود مانندکسی که قرب سلطان حاصل کند و در نزد پادشاهی مقرب گردد و بر همگان ظاهر است که امرای
دولت و امنای حضرت شاه بدان مقرب تقرب جویند و جز بر اوان مقرب سخن نگویند و در هر حال آنکس را معزز و محترم دارند
لوازم خدمتگذاری و جان سپاری دقیقه مهمل نگذارند چون این معنی را دانستم لاجرم رشته الفت را از شما گسستم و بآن درگاه عزت
پناه پیوستم **بیت** مست شو با هستیان زین پس رسد تا که هستی هست و نوکی بس رسد تا نگردی محو در خلق فنا
کی رسد اثبات از غوث بقا گر من طالب چرب و شیرین و جاههای رنگین بودم که با شما معاشرت و مجالست نمودم
و یا بسبب اعتبار روزگار ابواب موافقت بر روی شما گشودم تا آنکه مردمان ظاهر بین گویند که اینکس رفیق اخلاق حمیده
و اوصاف گزیده است و اکرام او در هر ملت پسندیده است شما را اینجا ظاهر میرسد که من مانند اهل دنیا و ابنای روزگارم و چون
فضیلتی و دینی برای فریب دادن مردم شما را خریدارم و یا چون دانشمندان ریاکار و بخردان رباخوار برای مصلحت با شما
یارم نه چنین است بلکه خلاف اینست چون شما را عازمان پادشاه و بندگان اندرگاه میدانم و بعضی شما را بواسطه و برخی با
واسطه مقربان آنحضرت میشناسم و در آن درگاه مصدر اثر و مظهر خیر و شر میباشند لهذا با شما دوستی مینمایم و تعظیم شما را بجا
می آورم و تکریم شما را لازم میشمارم و در استرضای خاطر میکوشم و چشم از زحمات شما میپوشم و الا بر همگان روشن است که از
محبت شما زحمت بسیار دیدم و محنت بیشمار کشیدم و زهر ملامت از دست ابنای زمان بچد چشیدم شما برمن منتی از هیچ راه
نیست **بیت** منت خدایرا که ندارم بهیچ باب از هیچ کس بغیر خدا هیچ منتها بر دوستان مبارک بر دشمنان بهمان

بسنیم

بسنیم از فدای برین خلق همی داریم شمه الله از خلق بسیار ایجان من گراست چنین خوان نعمتی واگر لکان
بکان گشته شود که از مودت شما چه مقدار زحمت و جفا دیده ام **مصرع** شرح او هفتاد من کاغذ شود تا کاه در این شما
خرد خورده دان که نخستین مقربان حضرت مقدسه بود و از درگاه در محنت و راحت نصرت من مینمود و در وحدت و کثرت ابواب
شفقت بر روی من میگشود در اینوقت مرا مخاطب ساخته فرمود که مانند دریا از هر باد مخالف مخروش و چون دیک کم حوصله
از آتش بر حرص و خاشاک مجوش بسان خاک پاک نهاد باش و آب حلم بر زردی غضب پاش که لطف یزدان و
فضل حضرت سبحان درباره تو مبذول و خدمت تو پسندیده و ساعی تو مقبول است چه تو که جهة رضای داد از جهان آفرین
خدمت کرده و برای خوشنودی خداوند آسمان و زمین محبت بجا آورده از اقبال و ادبار ایشان شاد و غمگین مشو و آن
آمد و شد ایشان را بر و لاغو مباش لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم الایه تو از گلزار جهان بوی وفا مجو
و در بازار کائنات سخن از متاع حسن عهد مگوی و ایه کل من علیها فان بر جهه ستان بخوان و استبین کل شیئی هالک
الا وجهه بر همه شان بیشان را انجال محال و کذر و اندیشه دیگر پیش گیر و بوستان بستان از زهد دوستان در صحرای معانی
طرح کن و خیابان از آثار کلمات صدق سمات حقایق شناسان راست گردان و سرو دانش و شمشاد بینش و گل حکمت
و سنبل معرفت در آن خیابان بطرز رعنا و قسم زیبا غرس کن و اشجار معارف و درختان لطایف و گلهای حقایق و ریاحین
دقایق بطور دلکش در او بشان و از خس و خار اخلاق و اخلاق و کذب و نفاق پاک و مصفا نما و قصر مشید از الفاظ دیده و لغات
منیعه در وی بنیاد فرما و جدار آن بوستان را از سنجان بلند و کلمات ارجمند محکم و استوار ساز و آب بلاغت در جوی
فصاحت آن باغ و گلستان روان کن و باب و مصرعی از مقالات عرفا و کلمات اولیا بر آن بگذار و آنرا رشک نگارخانه
چین و رابستان السماحت نام نه و بنام نامی و اسم سامی پادشاهی زیب و زینت ده که امروز از فرقدم انجم و جهان آرا

اورنگ خلافت زیب و زینت گرفته و از پرتو التفات الخورشید جهان آرا بوستان سلطنت طراوت پذیرفته درگاه عالم
پناهش ملجأ خاص و عام و کریاس گردون اساسش ملاذ کفر و اسلام از تعظیم شریعت غراش مخالفین دین پیغمبری بکنج
ذلت خزیده و از تکریم طریقت بیضاش منافقین مشرب حیدری مخذول و منکوب گردیده بتوفیقات ربانی و تاییدات
سبحانی و اندک زمانی اندازی معدلت آثاری در ملک موروثی استقلال یافته و دشمنان قوی دست که هر یک کوس انا
و لا غیری زدند به پیغوله عدم شتافته حسینعلی میرزا که فرمانفرمای فارس و کرمان و یزد بود و بکثرت دولت و وسعت مملکت
و افزونی دستگاه بر اکثر بل بر کبراء اولاد فتحعلی شاه مسابقت مینمود فرزندان نامدار و تجمل بیحد و شمار داشت و ما شطها
قلاع رفیعه و بقاع منیعه علم مفاخرت بر اوج رفعت میافراشت برادر اعیانی او حسنعلی میرزا که بشجاع السلطنه مخاطب
بود و در شجاعت و سخاوت بر همگنان سبقت مینمود و مدتهای مدید در دار الملک طهران و کشور خراسان و دار الامان
کرمان حکومت نموده و با جماعت افغان و طایفه ازبکان و دسته ترکمان و کرد خبوشان طریق جدال و قتال میپیمود
بود او لاد نامور و ملازمان دلاور و کارکنان متهور داشت و باستظهار ایشان و فرمانفرما بملک سلیمان کشور ایرانرا
اولی بتصرف میپنداشت محمدقلی میرزا که ملقب بملک آرا بود و سالهای فراوان در سیع ملا و طبرستان
و جرجان حکومت مینمود دولت بیحد و ثروت لا تعد جمعیت بسیار و ملازمان شجاعت دثار داشت به نیروی حصنهای سخت
و جنگلهای پر درخت لوای استقلال باوج استکبار می افراشت محمدتقی میرزا که بحسام السلطنه مخاطب بود و حکومت
بروجرد و اکثر طایفه بختیاری مینمود دولت بنهایت و مکنت بغایت عمارات چون قصور پر از غلمان و حور باغات خلد
آیین و بساتین دلنشین داشت بحسب جاه و جلال و افزونی رجال خود را مقدم اولاد فتحعلی شاه میپنداشت
علیشاه که ظل السلطان لقب او بود به رضاء محمدجعفرخان کاشانی برادری اقدام می نمود خزاین و از دوده فاین نگاشته

آلات

آلات جنگ و جدال و اسباب حرب و قتال ارکان دولت و اعیان مملکت همگی با او بوده و اکثر شاهزادگان که در
دار الخلافه طهران بودند ظل السلطان را نصرت و یاری مینمودند مانند علینقی میرزا که برکن الدوله خطاب داشت و رایت
ایالت دار الموحدین قزوین میافراشت و امام وردی میرزا که برادر اعیانی رکن الدوله و سرکشیکچی باشی فتحعلی شاه بود و
سرداری علیشاه را از جان و دل مینمود و محمدولی میرزا که سالها حکومت خراسان و یزد کرده بود و ملازمت خود را نسبت
بظل السلطان درست مینمود و امثال ایشان فراوان بودند که ملازمت علیشاه را مینمودند که ذکر اسامی ایشان
باعث طول کلام خواهد بود و شیخعلی میرزا که بشیخ الملوک ملقب بوده به حکومت ولایت ملایر و تویسرکان قیام مینمود
لشکر جرار و سپاه کینه گذار از اکراد و الوار و اولاد بسیار داشتی در جرات و جسارت و تهور و دلاوری خود را بر اولاد
فتحعلی شاه مقدم میداشتی محمدعلی میرزا ابن محمدحسین میرزا که او را حشمت الدوله گفتندی و قبایل اکراد و الوار اطاعت او را از
دل و جان پذیرفتندی ایالت دار الدوله کرمانشاهان و نواحی آن داشتی و خود را بالاستقلال نافذ الفرمان انگاشتی
مردان جنگ آزموده و شجاعان حرب نموده او را بسیار بود و غیر از نام بردگان آشکار و پنهان بسیار بودند که نسبت بشهریار
دیندار عداوت و نفاق اظهار مینمودند از امرا و اعیان دولت فتحعلی شاه که نفاق میورزیدند و ریشه دورنگی نسبت بآن
پادشاه یکرنگ میتابیدند مانند عبدالله خان بن حاجی محمدحسین خان که بامین الدوله مشهور و غلامحسین خان ابن یوسف خان
گرجی که سپهدار مذکور است و میرزا ابوالقاسم که بقایم مقام معروف بود و امثال ایشان نسبت بخدیو جهان مخالف
و منافق و در لباس اخلاص و ارادت اظهار نفاق و عداوت مینمودند امین الدوله علانیه جانب او بوده و بانواع مختلفه حیات
مینمود شاهزادگان که مذکور گردید و احوال امرا نفاق پیشه بسمع مطالعه کنندگان و قرّ رسید با انهمه جاه و جلال و
کثرت رجال و بسیاری مال و افزونی استقلال همگی از یاد ایزد متعال دور و بظلم و جور مسرور بودند بر اشتغال جمع

منای و علای طریق الحاد و اباحت شغف تمام نموده غیر از لهو و لعب و عیش و طرب و غفلت و اخلاق رذیله شغلی و عملی نداشتند
و جز حرص و طمع و حسد و افترا و بهتان برال الله و ویرانی بلاد و پریشان عباد بر امری همت نمیگماشتند و از خداوند عالم شرم و از رسول
اکرم آزرم کردندی و همواره دمار از روزگار صغیر و کبیر و برنا و پیر بر آوردندی علماء عامل و امراء عاقل را بر دانایان دین و علماء حق
گزین ترجیح نمودندی و اعداء اولیا را بعض طالبان طریق هدی چون سایر فرایض بر خود واجب و لازم فرمودندی چون در روز ازل
خالق لم یزل بحکمت بالغه خود ذات کامل الصفات را جهت دفع ظلم ظالمان و دفع فساد مفسدان ذخیره نموده و طینت مظهر کرامات
را با آب حکمت و شجاعت و عفت و عدالت مخمر فرموده و برای زدودن کدورات از مرآت خاطر ازو کان و دستگیری اتقیا
کان حضرت جل و علا وعیت کرده و در مهد جلال و جمال چندین هزار سال دایه اکرام و افضال پرورده بود لاجرم در زمان
اندک جمیع مخالفان دین و دولت برانداخت و منافقان ملک و ملت را از کشور ایران نابود و معدوم ساخت هو السلطان
السلاطین و قهرمان الماء و الطین شهریار الاعظم الاعدل ملوک العرب و العجم ناصر دین مبین حامی ملت سید المرسلین شمس الدولة
والدین والدنیا ذوالجود والمجد والعلاء المؤید الموفق الواثق بالله الباذل العادل المجاهد فی سبیل الله **بیت** مه اش خسرو
ملک معانی ز بیش کاشف سبع المثانی جهان دار و جهان آرا و عادل سلیمان فر و لقمان رای و کامل
جهانداری که عقل و فهم آدم زاد از کُنهش نبی از رو زدن دم ابو المظفر السلطان ابن السلطان الخاقان ابن الخاقان
الخاقان السلطان **محمد شاه** غازی خلد الله ملکه و سلطانه الی یوم الدین امید از کرم کریم و لطف حضرت قدیم رونق آینده
و منشای جان زنده ولان از مهر سپهر خلافت و سرو بستان سلطنت به بساط زمین و بسیط زمان تابنده و خرامنده باد الی
یوم المعاد بحق محمد و آله الامجاد **نظم** چه بهتر مرد را از یادگاری که بعد از وی بماند روزگاری چون خرد باد و فا ارزوی صدق
و صفا بدین بشارت اشارت فرمودند دل روشن فضای خاطر چون گلشن گشت و بمیق اتمام از حضرت ملک علام در خواست
آمد

آمد انه علی ذلک قدیر و ما الاجد بجید ... پوشیده نماند که چون این کتاب غرائب انتساب از کمین غیب
بوضع مرغوب جلوه گر آمد لاجرم تاریخ آغاز و انجام الفظ مرغوب بر آمد و ذکر دیار و بلاد و احوال اشخاص ترتیب حروف تهجی
مقرر شد و عرض و طول و بودن هر ملک و بلد از کدام اقلیم مذکور نمود و شکل کرده اید بر یک سیر و هست هشت گلشن و یک
بهار اله عاقبه و التوفیق من الملک الجبار **سیر در مقدمات ترتیب این بوستان** در بیان بعضی مطالب که
مناسب است بر رای معرفت پرای ارباب دانش مخفی و مستور نخواهد بود که از کتب محققان بلاغت نشان معلوم
و از تقریر دلپذیر سیاحان معرفت بیان مفهوم میگردد که کسی که بر و بحر گیتی را بطریق تحصیل دیده باشد سخن
نگزیده و نیز شخصی که دیار عالم و امصار بنی آدم را بجز و جزو شنیده باشد بنظر رسیده گویا ایروانی بداید ... ان ارض
الله واسعة را بمطلب بیانی دار و حدیث لبساط و خبر جابلقا و جابلسا و اماکن یاجوج و ماجوج مقوی مدعا است یکی
دنیا که مشهور بارض جدید است اکثر بلاد اکثر نظر سکان اقالیم سبعه نیامده و همچنین مدینه نسا و جزیره خضرا
و قلعه نحاس و باغ ارم که از بناهای شداد است منظور هر کس نشده آری جمعی کثیره و جمی غفیر از طوایف امم از
از فرق بنی آدم بحکم آیه شریفه سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق در عالم سیاحت
نموده اند و طوق تحقیق اکثر معموره گیتی را بر سبیل اجمال پیموده اند و با گروه انبوه و قوم دانش پژوه مجالست
و معاشرت کرده اند و لوازم تحقیق در استعلام مذاهب و مشارب و استفهام ادیان ایشان سعی بلیغ بجای
آورده اند مورخان بلاغت نشان و مولفان فصاحت بیان در کتب خود ذکر نموده اند ابواب عرض و طول
او را بر روی طالبان معارف گشوده اند و چون جمعی از ارباب تالیف از روی تحقیق تحریر کرده اند و از راه
تدقیق بقید تقریر در نیاورده اند بلکه بمجرد در کتب دیدن و یا محض از کسی شنیدن نوشته اند و زمره جاهلان

وکم گردان بر همان قایع گشته‌اند لهذا در کتب مورخان اختلاف فراوان و در میان مولفان تعارض و تباین بسیار مشاهده
میشود علی الخصوص انجا که جمعی بر خود گمان فضل و کمال داشته و خویش را مقدم دانشمندان پنداشته از روی ظن و تخمین مذاهب ارباب
علم و یقین احوال صاحبان مذاهب مختلفه نگاشته‌اند اکثر ایشان بسبب عدم اطلاع و نبودن قوت تتبع ایشان بمجرد استماع
ان نیز از جمعی غیر معقول و از طایفه بو الفضول در کتب خویش ثبت نموده‌اند و جماعت دیگر بجهه مخالفت کیش و ملت نظر از طریق
تحقیق پوشیده و باده تعصب از جام عصبیت نوشیده مست شراب تقلید گشته و بحکم حب الشی یعمی و یصم
بر امضای اشتهای طبع خویش بیان نموده‌اند و جمعی دیگر بهوای دانه حب جاه و وسعت دستگاه و تحصیل عزت و تکمیل منزلت
نزد صاحبان دولت و خداوندان ثروت مدام تملق و مداهنه خاص و عام و خوش آمد عوام کالانعام افتاده طریق دیانت و
صداقت را از جهه اندوختن سیم و زر یکسو نهاده بر طبق تشاء ابنای زمان حق را پنهان و باطل را عیان نموده‌اند و برخی
دیگر بعلت خوف و هراس از ترس تعاس که از مردم جهالت اساس و خلق ناسپاس دارند جهه حفظ عرض و ناموس و اهل
و عیال و ملک و مال و غیرهم بروفق مدعای اکثر و گروه تالیفات نگارنده و فرقه دیگر محض مقوله قول که زید گفته و یا در کتابی دیده
آمده و یا موجود است ایشان نیز بر قول زید اعتماد و اعتقاد نموده و نوشته و حال انکه از زید و در حال عمرو بصیرت نداشته و از روی
عدم علم و تحقیق نگاشته است فرق مذکوره در علماء ملل متفرقه برای العین دیده و مشاهده کرده است و اگر کسی بدیده انصاف
راحوال ابنای زمان بنگرد و بچشم بصیرت بر اوضاع اهل روزگار نظر کند هر آینه بعین العین وی نیز مشاهده نماید زیرا که
بمعرفت رسانایان بصیرت که بر نوشته این اشخاص اعتقاد کرده کلمات هیچی نسبت بر اولوا الالباب گویند و نویسند بزرگان
گفته‌اند طبیب ناقص آفت جان است و طالب علم ناقص آفت ایمان **بیت** بر بوکه و مستبدان و احمق   ره حق را
نموده نفی مطلق   مر انکه دانایان گفته‌اند که تصنیف کردن و تالیف نمودن کار صعب و امر عظیم است علی الخصوص
جمع

جمع و تدوین احوال طوایف و امم و ترتیب و تالیف اوضاع طبقات مردم و تصنیف کردن مذاهب متفرقه و ملل مختلفه بیانات
امر بزرگ و کار سترگ است **مصرع** کار هر بافنده و حلاج نیست   چه منتج اینگونه تالیف بنظر اکابر ملک و ملت و اعاظم دین
و دولت که در اقطار عالم و امصار بنی آدم اند میرسد و محققان هر قوم و دانشوران هر طایفه بر آن نظر می‌کنند بلکه کسیکه فی الجمله
سواد دارد از چاشنی شرق تواند نمود بخواندن و مطالعه کردن ان میل و رغبت مینماید بنا علی هذا علماء دین و عرفاء اهل یقین
فرموده‌اند که مورخ احوال زمان و مولف اوضاع ابنای جهان باید که خود را از انواع اغراض نفسانی معرا و تسویلات شیطانی مبرا
دارد و انچه از احباب مکارم و فضایل و انواع قبایح و رذایل نگارد بی زیاده و نقصان و تکذیب بهتان بقید قلم ارد و خویشتن
را بدست ظن و گمان و قیاس و امتحان نسپارد و از مرض و غرض و حسد و طمع و تملق و تعصب و توریه و تقیه دور دارد **بیت**
در مذهب ما تقیه و توریه نیست   در ترک و شروع کار ما توطیه نیست   در هیچ مقام قدم از طریق صدق و انصاف و تحقیق علم
و دامنش پر دن نگذارد تا موجب [illegible] نشانه تیر ملامت نشود و در زمره [illegible]
[illegible] محسوب نگردد و مناسب مقام است کلام صاحب ملل و نحل که مضمون او اینست که چون عالم متوطن طوایف امم
و محل اجتماع اصناف بنی آدم و مکان تحاسد و تنازع ایشان در هر بیش و کم است و نظر هر یک بحکم حب الشی یعمی
و یصم بر امضای اشتهای طبع خود مقصور و کوشش ایشان بهوا و هوس و حب جاه و ریاست مجبول و مفطور است لاجرم
جهه ترویج مطلوب خود احداث شبهات نمایند و بسبب آن در ورطه استبداد و استکبار درافتیده و روینده نخستین شبهه که در عالم
پیدا شد شبهه ابلیس بود و منشاء صدور ان استبداد برای خود بود در مقابله نص الهی و استکبار او بماده افرینش خود بر ماده افرینش خود
آدم که گل بود حیث قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین   و از این استبداد و استکبار
او در اهفت شبهه سانح شد و بعد از وی در سایر خلایق ان شبهات سرایت کرد تا انکه بعد از غروب آفتاب نبوت

بر بعضی از آن شبهات و نفوس علمای آن عصر پدید آمده و هر کدام از ایشان آنچه مناسب استعداد ایشان بود بر آن میلی و محبتی داشتند
و اگر فقه و دلیل گفتن بر آن آغاز کردند و کتب علمها از ادلهٔ عقلی و نقلی برساختند و از کلام عصر خود آنچه موافق اعتقاد ایشان بود تأویل
کرده با اعتقاد خود راست نمودند و هر چه تأویل نتوانستند کرد متشابه نام نهادند و این اختلاف و افتراق بحکم حدیث ستفترق امتی علی ثلث
وسبعین فرقة در امت پیغمبر زیاده گردید و عدد متفرقان امت آنحضرت هفتاد و سه فرقه رسید و چون آفتاب رسالت بحجاب
غیبت متواری و محتجب گشت و ظلمت هوا که اندک اندک از مقر استتار بیرون آمد مزاج قلوب متبعان ملت احمدی نیز
از اعتدال روی بانحراف نهاد و مخالفت و اختلاف ظاهر شد و هر چه بعد از عهد رسالت و احتجاب نور وحی و عصمت بر زمانه
ظلمات حب جاه و پیشوائی و آرزوی امامت و فرمان روائی در دماغ عقلا و علما زیاده گشت و در میان ایشان اختلاف و آراء
پدید آمد و از متقدم بمتاخر منتقل شد و ظلمات آن قرنا بعد قرن متراکم گشت تا بجدیدی و ضلال و خصومت و جدال
و سب و تکفیر و قتال انجامید و خصومت و عداوت بمرتبه رسید که علما بتکذیب و تکفیر یکدیگر و بفسق و فجور و کفر یکدیگر
فتوی دادند از لطف حضرت کریم و از فضل خداوند قدیم امیدوار است که دست و زبان این ضعیف را از راه مستقیم و
از طریق عاقبت و خیر مصون و محفوظ دارد و در وادی تخیلات نفسانی و تسویلات شیطانی نگذارد و تا آنچه دیده و مشاهده
گردیده و از علمای هر قوم و کبرای هر فرقه بطریق تحقیق از صحیح و سقیم هر ملک و اقلیم استماع نموده و در کتب ایشان ملاحظه کرده
بی کذب و بهتان و زیاده و نقصان در این اوراق ثبت کرده ربنا اغفر لنا ولوالدینا ولاخواننا الذین سبقونا
بالایمان ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا ربنا انک رؤف رحیم **مناجات** بار خدایا غربت کیشان بیکس
بدرگاه حضرت تو قرب دارند و بحرمت اشخاصیکه پیاده روی تو همواره اوقات میگذرانند از ... سرگردان عالم را اعتنائی کنی
از تو رسند و از خلق شرم دارند و ما را قبلا بصحبت یگانگان کوی قربت گردان و پادشاه عصر را توفیق ده تا مخفف آنرا
مراحم

مراحم و معدلت را کار فرموده دارد که در نوازش ایشان هلاکت دین و دولت اندیش آنها خشنودی رب العالمین است مفیدترین خلق
عالمیان جهل و دانشمندان با مکر و حیله و فریبند و که مصلحان و حلال خوارگان را نیکو دارد که در نیکو داشت مصلحان نظام
دین و دولت و بقای ملک و ملت است و شادی روان حضرت مصطفی و جمله انبیاء و اولیاء و اصفیاء است صلوات
الله علیهم اجمعین **گلشن اول در بیان حرف الف** بر رای معرفت پیرای علمای دهور و بر ضمیر صفت ...
عرفای نزدیک و دور پوشیده و مستور نخواهد بود که راقم این مجموعه دیار بسیار و بلاد بیشمار دیده و شنیده که حرف اول آن الف
باشد و اگر همگی را مذکور نماید باعث ملال خاطر مطالعه کنندگان خواهد شد لهذا باختصار کوشیده و مجملی از آن مفصل مذکور
میشود **ذکر اقلیم** بدانکه اقلیم در لغت عرب قطعه از معموره عالم باشد و جمع آن اقالیم میاید و در اصطلاح حکمای معرفت قرین ربع
مسکون را بر هفت قسمت تقسیم نموده اند و هر یک از آن قسمت را اقلیم گفته اند و در تحقیق آن چنین بیان نموده اند که نصف ارض
ظاهر و نیمی در آب مستور میباشد و آن نیمه که مکشوف است نصف آن که جانب جنوب واقع است و نیمی که طرف شمال است ...
پس از چهار بخش یک بخش معمور میباشد و آن در شمال خط استواء اتفاق افتاده حکما آنرا ربع مسکون نام نهاده اند و جمیع
جبال و بعضی از بحار که مشاهده میشود از ربع مسکون محسوب میشود و خط استوا خطی است که حکما در سطح معدل النهار محاذی
روی زمین از مشرق تا مغرب اعتبار کرده اند و هر شهری و بلدی که بر آن خط واقع شود همواره لیل و نهار او برابر و
یکسان خواهد بود و چه در آن اماکن هر دو قطب عالم بطریق تساوی ملازم خط استوا است یکی از طرف شمال بقرب بنات نعش
و فرقدین و دیگر از سمت جنوب بقرب ... از سهیل طول معموره از مشرق الی مغرب صد و هشتاد درجه است و برغم بطلمیوس حکیم
چهار هزار فرسخ باشد و ابتدای طول معموره نزد حکمای متقدمین از اقصای مغرب و انتهای آن مشرق است لیکن
اصحاب زیجات بدان عمل ننمایند و زمره از علمای این فن طول عمارت را از ساحل بحر محیط غربی گرفته اند

در بیان حرف الالف

و فرقهٔ از جزایر خالدات گرفته اند که قدیم الزمان معمور و اکنون در آب مغمور و مستور است و جزایر خالدات غربی ملک
سودان واقع بوده و عرض معموره از خط استوا بمسافت شانزده درجه و پنج دقیقه تا منتهای عرض هزار و ششصد و شصت و
یک فرسخ و نیم است و هر جایکه طول جا و از عرض ذکر میشود عبارت از بعد درجه آن موضع باشد از ساحل بحر شرق تا اقصای غرب
یا جزایر خالدات و هر جایکه عرض جا و مذکور میگردد دوری جایی از خط استوا است مخفی نماند که ابتدای خط استوا از شرقی اراضی
چین است و در جزایر ارض الذهب که شهره در شمال سرانذیب و معظمات جاوه و پنج و شمال جبل قمر و جنوبی ملک سودان عبور کرده و
بدریای اعظم منتهی شود و هر شهر و بلدی که بر خط استوا است لیل و نهار آن برابر و یکسان باشد اگرچه فقیر سیاحت
مملکت خط استوا نموده و بقدم ظاهر طریق سیر اندیار نه پیموده اما بقرب اماکن خط استوا رسیده و از سیاحان آن
کشور معلوم گردیده و از کتب محققان مفهوم گشته که ملکهٔ خط استوا عموماً از گوشت ادراک و معرفت عور و از مراتب کیش
و ملت و روش مستقیم دور و از ملاحت پیکر و صباحت منظر مهجور اند و همگی سیاه فام و کریه اندام و اغلب ایشان کیش و ملت نداشته
و قومی از ساکنان انجا شافعی و بت پرست باشند و اکثر ایشان مانند بهایم زندگانی نمایند و همگی ایشان از ملبوسات خوب و ماکولات
مرغوب و فواکه لذیذه فراغت دارند و برف و یخ در انجا نمیباشد اما معادن جواهر نفیسه و فلزات عزیزه و عقاقیر خوب در انجا
بسیار و جبال و انهار در این معموره کم است گویند مردم خط استوا از نسل حام ابن نوح علیه السلام اند **اقلیم اول**
ابتدای آن از سمت شرق و از شمال جزیره یاقوت باشد و آنگاه بر جنوب حد چین و شمال سرانذیب و ملک دکن و گجرات و سند و بحر
عمان را قطع کند و بر وسط جاوه جشت گذر نماید و از انجا رود نیل اعلی گذرد و از جاوه نوبه و بربر گذشته بدریای محیط پیوندد و این اقلیم بزحل
منسوبست و در آن سیصد و چهل شهر بزرگ و هزار قصبه معتبره و بزرگ و پست کوه و بیست نهر عظیم واقع شده اند و هوای این اقلیم بسیار گرم
و آتش در کمتر اماکن این ماکوارده و مردمش اسود الوان و سیاه فام و کریه اندام و همگی از نسل حام ابن نوح علیه السلام و در از زمن ایام
این کشور

گلشن اول

این کشور سیزده ساعت میباشد و لغات معروفه و نامدار بسیاری جمله اهل نوبه و حبشه و سواحل زنگبار و بربر و جاوه و چین و کشمیر ساکنان جزایر
انجا لا مذهب یا مردم خوار و سایر مردم این اقلیم بت پرست و آتش پرست و آفتاب پرست و مواليد پرست و شافعی مذهب که ذکر هر یک
بطریق تفصیل در موضع خود ان شاء الله تعالی و قلیل از ایشان مسلمان از اهل سنت و جماعت و اقل قلیل شیعه امامیه و اسماعیلیه اند
و شاید که از طوایف دیگر در آن کشور بوده باشند و راقم مشاهده نموده باشد عموماً مردم انجا قلیل الفهم و کیشه انجا و در بسیاری
و از مراتب دانش و بینش دور و از ملبوسات و ماکولات لذیذه محروم اند اما عیش و سرور و نشاط و طرب مزاج ایشان است
و بروش حیوانات زندگانی نمایند بعضی از اهل سودان در علوم غریبه دانا و در فنون عجیبه توانا میباشند و گفته اند که
لقمان حکیم از ملک نوبه بوده و از همین اقلیم ظهور نموده و ترتیب در اقلیم سیم یافته و برف و یخ در آن کشور نمیباشد و در زمین و موسم تابستان
در اکثر مواقع باران بسیار و میوه سردسیری مانند به و گلابی و انگور و امثالهم ندارد و اکثر فواکه گرمسیری نیز در آن کشور نمیباشد فقیر
در بعضی اراضی این اقلیم گردیده و صحبت برخی از معارف انجا رسیده بهترین جا در آن کشور سراندیب و نوبه و سنار و حبشه و بربر است
عقاقیر و معادن در انجا رسیده و بهترین جا در انجا موفور و عاقر قرحا و آبنوس و بقم و صندل و عنبر و فلفل و عود و کافور و یاقوت
و الماس و طلا و غیرهم مانحصر است **ذکر شیخ ابوبکر** آن بزرگوار گویا از دیار نوبه یا کرور بود فقیر او را در آن کشور ملاقات
نمود سیاح دیار معارف و سیاح بحار لطایف بود جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده و کنج خاموشی ارمیده بود و چند گاهی با هم
دمساز بوده و ابواب مصادقت بروی یکدیگر میگشودیم روزی فقیر از خدمت آن معروف معیر پرسش نمود که لایق سیاحت کیست
و منافع سیر و سفر چیست پاسخ داد که منافع سیر فراوان و فواید آن بی پایان است در سفر علوم بسیار و فنون بیشمار بدست تو آید
و غرایب ایام و عجایب شهور و اعوام توان مشاهده کرد و چون کسی در غربت بورطه محنت و بوطهٔ زحمت افتد مانند زر خالص گردد و موزون
و مهذب شود و تجربها که مدت العمر از آن فایده توان گرفت حاصل کند و ترقی کلی در سفر روی میماید خواه از راه معنی خواه از راه

گلشن اول

صورت چنانچه بزرگی فرموده **رباعی** مردی که سفر کند پسندیده شود خاک قدمش سرمه هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی یکجا که مقام کرد گندیده شود آیات و اخبار در سیاحت نمودن و سفر کردن بسیار وارد شده است من جمله این شریفه سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق نص صریحست در سیاحت نمودن و این رباعی از جناب سرور اولیا علیه السلام مشهور است و در السنه و افواه مذکور شده **رباعی** تغرب عن الاوطان فی طلب العلی و سافر ففی الاسفار خمس فواید تفرج هم و اکتساب معیشة و علم و آداب و صحبة ماجد و از حضرت عیسی مرویست که مرد در وطن قدری ندارد و چون غربت اختیار کند و سیاحت نماید هر اینه قدر و قیمت وی عزیز آید و بزرگان گفته اند آسمان که پیوسته در سفر است لاجرم از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال هر عالی و دون است یاقوت در معدن خویش حجر است و چون سفر کند معطر سازد دماغ مردم **بیت** سفر مربی مرد است و آستانه جاه سفر [illegible] است و کیمیای نظر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر و نیز بموجب السفر وسیلة الظفر مرد در سفر بمراد خود ظفر یابد و سیاح تجربه کار بصدای هر غولی و باد و از هر بوالفضولی دل نبازد و عقب نقش نرود و سخن هر کس نشنود و کید و مکر مدعیان بداند و اهل ظاهر و باطن و حق و باطل را فرق کند و جسم از جان و یقین از گمان امتیاز دهد و بدل و آرام گیرد و خاطرش صفا پذیرد و حیرت و تردد از وی برخیزد و بداند که با کدام شخص آویزد و از چه کس بپرهیزد و چه خیر سعادت و شقاوت تا کجا رسد عقل کدام و جهل را چه مقام است بدانکه سیاحت بر سه گونه است **اول** سیاحت انسان **دویم** سیاحت کتب و اوان **سیم** سیاحت بلدان و هر یک از این سیاحت سه گانه شروط بسیار دارد بالجمله اگر کسی دوازده شرط بر خود قرار دهد و بعمل آورد هر اینه امکن تواند سیاحت بلدان و اقالیم مختلفه و مداین فراوان کند بلکه در ضمن آن سیاحت کتب بسیار و انسان عالیمقدار تواند نمود **اول** آنکه سیاح باید نیت خود را خالص گرداند و قصد

در بیان حرف الالف

او آن باشد که خود را بخدمت اولیاء خدا و مخلصان مربی برساند و بجهة تحصیل علم و کمال و تکمیل اخلاق و احوال و علوم دینیه و معارف یقینیه باشد و بحکم اطلبوا العلم ولو کان بالصین بهر دیار و شهر که رسد مرادش طلب دانش بود بحسب الامر خذوا العلم من افواه الرجال چون بصحبت دانشمندان رسند کسب علم نماید و بموجب خبر اطلبوا العلم من المهد الی اللحد در هر حال فارغ از خیال تحصیل کمال نباشد و همواره با نیکان روزگار و محققان هر دیار مجالست و معاشرت کند **مثنوی** گفت پیغمبر که بهر جا میروی باید اول طالب مردی شوی و اگر قصد سیاح این و مرادش چنین نباشد مانند بهایم طالب آب و علف باشد و همت او جز شکم پر کردن و کرغالی نمودن نباشد و در اصطلاح سیاحان چنین کس را گدای دهر و هرزه گرد شکم پرور گویند و او را از زمره اولئک کالانعام بل هم اضل دانند **دویم** توکل باید که سیاح متوکل باشد چه که برای جهانگرد و صحرانورد و جهان سیر بهتر از توکل نیست اگر جیب مسافر صد هزار سیم و زر و صد هزار کسب و هنر و اندیشه باشد و از متاع توکل بهره و نصیب نبود سیاحت نتواند کرد و طریق سیر و سفر نتواند سپرد **بیت** تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش بفحوای این شریفه و من یتوکل علی الله فهو حسبه سیاح را چنین توکل کافی بود و آیه کریمه ان الله یحب المتوکلین دلیل توکل وافی است **نظم** نیست کسی از توکل خوبتر غیر تسلیم و رضا **سیم** صبر است جهان پیما باید که بر شداید و محن صبور و در رنج و عنا در محنت و ابتلا شکور و در طعن حسد الصبر مفتاح الفرج سیاح صابر بمطلب خویش فایز شود و باری تعالی صابران را مزد بیحساب دهد چنانکه فرموده انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و اگر سیاح بر زحمات روزگار و مشقات برد و حار حمول و صابر نباشد هر اینه در مرحله نخستین باز ماند و خود را باهل ولی بزرگ نرساند و از صحبت اکابر دین و اعاظم اهل یقین محروم گردد **بیت** پای بر ره و چشم بر ره بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد **چهارم** قناعت جهانگرد باید که صاحب قناعت باشد و آنچه مطلع وی

رسد وان کفایت کند بحکم عز من قنع و ذل من طمع ابروی خود را نزد بیگانه و خویش و توانگر و درویش نریزد و از جای حرص و طمع و تمنای بسیار پرهیزد
و از طلب کردن زیادتی احتراز نماید و بموجب حدیث القناعة کنز لا یفنی گنج قناعت را از کف ننهد و بموده الحمد
من قنع شبع از خوان قناعت همواره خود را سیر کند چه که مرد طامع و حریص از فیض دیدار اکابر دین و دولت و از لطف
اعاظم ملک و ملت محروم و شخص طمع نزد هر کس مذموم است و از مرد طمع کار سیاحت نیاید و عقده از سیر و سفر او گشاید

نظم قناعت کن ای نفس باندکی که از حرص خواری رسد بیگی
و دو دام و رنج هوا را تمام ببند جهت جز حرص نفس بدام

پنجم عفت یعنی طهارت ذیل شخص سیاح باید که عفیف یعنی و پاکدامن باشد و بنده فرج و شهوت نباشد
و بکار ناشایست و چیزهایی که نزد عقلا و شریعت غرا ناپسندیده باشد اقدام نکند تا که ارباب دانش و اصحاب بینش
بصحبت او میل کنند و معاشرت و مجالست او رغبت نمایند و ارزی سطین باشد چه که در جمیع مذاهب و ملل نزد همه ارباب
دین و دول زناکاری مذموم و شخص بیعفت شوم است **بیت** چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است نبود خیر در آن خانه
که عصمت نبود واگر کسی نعوذ بالله بدین صفت رذیله موصوف شود هر آینه وی را عنقریب بقتل رسانند و وجود نامحمود
او را از صفحه روزگار معدوم گردانند و چنین کس سیاحت نتواند نمود و با اشخاص معقول نتوانند بود چنانکه مکرر دیده و مشاهده
گردیده است **ششم** صدق باید که جهان نورد صادق و راست گو باشد بر وفق النجاة فی الصدق
از جاده راستی بگذرد و بحکم علیکم بالصدق از ملازمت صدق عدول نکند و بر طبق آیه کریمه کونوا مع الصادقین
همواره با راست گویان مجالست نماید و بموجب آیه شریفه ان الله یحب الصادقین طریقه اخلاص صادقان پیماید سیاحی که
بدروغ گفتن معروف و بکذب و ناراستی موصوف گردد او را از سیاحت جز اندکی بهره و نصیبی حاصل نشود بزرگان
گفته اند من عرف بالکذب لم یسمع صدقه یعنی هر که بدروغ گفتن معروف شد اگر راست گوید از او نشنوند

بیت راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار کمی نکجی غارد او نش شد بنگر از راستی آن
وش شد **هفتم** حسن خلق یعنی سعت صدر جهان گرد باید که به هر سبیل که هموار ناره و بهر مصحوبی همواره خیره نگردد و با هر کس بحسن خلق
و انشراح صدر سلوک نماید و با گشاده رویی و خوشخویی با مردم معاشرت کند زیرا که صاحب سوء خلق و ضیق صدر از فیض صحبت
دانایان دور و از لطف دانشمندان مهجور است **بیت** بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر بهدو دام نگیرند مرغ دانا را
سیاح بدخلق و بدخوی در هیچ محلی روی ندارد و کسیکه صاحب ضیق صدر است در هیچ مجلس قدم نگذارد و تحصیل معارف حقایق
از وی نشاید و احدی باب محبت و مودت بروی او نگشاید **هشتم** سخاوت سیاح هر باید که سخاوت اندیشه باشد و رنگی
و بادل و کریم باشد و آنچه از عالم غیب رسد و بدست آید درویشان و فقیران را از آن بهره و نصیبی دهد بلکه از روی فتوت و جوانمردی
ارباب حوایج را بر خود مقدم دارد اگر چه ایشان خلاف ملت و کیش باشند چه رزاق حقیقی خلاق توانگر و درویش است بلکه حتی القدور وحوش
و طیور را هم قسمتی معین فرماید و قصد را تخلقوا باخلاق الله نماید چه که مرد بخیل و ممسک در نظرها مرده و این
صفت نزد هر کس مطرود است و شخص بخیل نزد عقلای هر ملت خوار و بی اعتبار اگر چه شهریار روزگار است و مرد سخی و بادل نزد همه کس
عزیز و محترم اگر چه بینوا و بیدرم است **بیت** شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
از حضرت رسول ص مرویست که السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقا والبخیل لا یدخل الجنة ولو کان عابدا
ایضا فرموده که السخی شجرة فی الجنة این تحاشا جفت از باغ بهشت وای آنکس که چنین شاخ بهشت
مرد ممسک و بخیل سیاحت نتواند نمود و اگر کند تحصیل فضائل انسانی نتواند فرمود **نهم** امانت سیاح باید امین باشد و از خیانت
باید احتراز کند و خود را بخیانت معروف نگرداند که مرد خاین نزد هر کس و ناکس کمتر از خار و خس است بموجب الخائن خائف
همواره با ترس و بیم و دلش از خوف و بیم است و شخصی که بخیانت و بدکاری موصوف شود در نظرها از درجه اعتبار ساقط است

و از اوج دلها باطل گردد و قدمی در عرصه سیاحت نتواند گذاشت و از اهل کمال چشم تحصیل نتواند داشت و کسی که زیور امانت
از آستر و بکلیه دیانت پیراسته نباشد در صف مردان مانند زنان بی‌حفاظ و نسوان بی‌عفت باشد حضرت رسول صلعم و اکرم فرموده
لا ایمان لمن لا امانة له و لا دین لمن لا عهد له یعنی نیست ایمان برای کسیکه امانت ندارد و نیست دین کسی را که عهد ندارد بیت
هر کرا نبود امانت در جهان — او بود خوار و ذلیل مردمان — دهم خدمت سیاح بربع مسکون باید که خدمت هر عالی و دونی
کند و خادم درویشان و خدمتگذار ایشان باشد و خود را از لوازم خدمت نسبت بعارف و عامی معاف ندارد و از مراسم
هرگونه خدمات از هیچ کس فرو نگذارد زیرا که موجب — من خدم خدم — مرد خدمتگذار در طریق روزگار پسندیده
و با اعتبار خواهد بود و کافه ناس از عموم معامله‌شناس نوبت بل در عزت خواهند نمود و از بخش کامل دتن پور ابنای روزگار
دوری گزینند و عقلای هر دیار باری مپسندند بیت گر تو خواهی در جهان فرخندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی
مقام خدمت بلند و مرتبه اش ارجمند است چنانکه باریتعالی بداود ع خطاب فرمود که یا داود اذا رأیت لی طالبا
فکن له خادما و از حضرت رسول صلعم مرویست که سید القوم خادم الفقراء و بروایتی اما سید
القوم و خادمهم گویند پادشاهی فرزند خویش را نصیحت نمود که چون روزگار اقبال تو برگردد و زمان دولت از تو
منقضی شود باید که تو در خدمت عار نداری و طریق بندگی فرو نگذاری که آن عین بزرگیست یازدهم علم جهان‌گرد باید
که بقدر ضرورت قبل از سیاحت تحصیل علم کند و بمقدار حاجت دانش آموزد و چیز نوشتن یاد گیرد و از خط و سواد بی‌نصیب
نباشد تا تواند از عهده سیاحت عالم و معاشرت با طوایف امم برآید و با زمره علمای ایام و عرفای عالیمقام و ادبای عظام کرام
مصر و شام صحبت نماید بحث بعلم و بیدانش نزد دانشمندان بی‌اعتبار و پیش انامان بی‌عزت و عاقلان بی‌قدر و خوار
و بی‌مقدار است و در نزد ارباب علم منفعل و در پیش نفس خویش خجل است و ایضا اگر علوم تا در قید تحریر نیاید ضبط آن
دشوار

دشوار و نگاهداشتن او مشکل است علم در تحریر حال صاحب خویش اثری دارد و در کوی مذلت و خواری نگذارد و در نزد علمای فرق مختلفه محترم
و حکما و طوایف امم عزیز و مکرم است بیت اوحدی گوید علم بالیست مرغ جان ترا — بر سپهر او برد روان ترا
دل بعلم چشم نور است — مرد نادان ز مردمی دور است — هست آب حیات خرد دانش — هست باب نجات خرد دانش
هر که این آب خورد باقی ماند — چشم او بر جمال ساقی ماند — نور علم است و علم پرتو عقل — روشن است این سخن چه حاجت نقل
علم نور است و جهل تاریکی — علم راحت بد تاریکی دوازدهم شباب جهان‌پیما باید که در عهد زندگانی و در ریعان جوانی باشد
تا تواند که گرد جهان گردد و با هر کس مجالست و معاشرت کند زیرا که ایام کهولت که هنگام توقف است و در وقت پیری که جمله
حواس در تنزل می‌باشد و قوای ظاهر و باطن بکلی در انحطاط است کجا تواند با مردم مخالطت و معاشرت نماید و چگونه ابواب موافقت
و مصاحبت بر روی خود گشاید از مرد پیر و شیخ کبیر هیچگونه کار نیاید بیت چون پیر شدی از میکده بیرون شو — رندی و هوسناکی
در عهد شباب اولی — آدمی را جوانی و بدو زندگانی طرفه نعمتی و بزرگ کرمی است چون آب حیات او را ثانی نیست
و چون بگذرد بجوی باز نیاید بیت بیاد جوانی کنون مویه دارم — دریغ از جوانی دریغ از جوانی — این بود دوازده
شرط که جهانگرد را لازم است اگر اهمال نگذارد تواند که طریق سیر و سفر و صحبت با اهل هنر سپارد و سیر بلدان و سیاحت انسان و تفرج گشت
فراوان تواند کرد و طریق صحبت و مجالست بر نشر تواند بجای آورد اگر کسی سیاحت بلاد متفرقه و عباد مختلفه کرده و ایام چند از عمر
ارجمند بسر برده باشد و بحر و بر و خشک و تر عالم دیده و گرم و سرد و نحس است بر دیار رسیده باشد و تجربه ایام و امتحان خاص
و عام نموده و طریق معاشرت و مجالست با طوایف مختلفه پیموده باشد هر آینه اکثر ناقص و ناتمام و در نزد پختگان خام است اگر چه
علوم فراوان و فنون زیاده از این و آن خوانده و خود را بمرتبه بوعلی رسانده باشد و من بسیار کس دیدم که فاضل یگانه و مجتهد
زمانه بوده و در علوم عقلیه و نقلیه کمتر کسی با او برابری نمود و چون سیر عالم نکرده و سفر اختیار ننموده و طریق جاده کفر و اسلام پیموده

گلشن اول

ومعنای السفر قطعة من السقر مشاهده کرده بود لاجرم از فضایل انسانی بغایت دور و از کمالات نفسانی بنهایت مهجور بود
گویا اکثر انبیا و مرسلین واوصیا و دین و اولیا صاحب یقین و عرفای معرفت قرین و حکما مقدمین بدین جهة سفر و سیاحت
فرموده باشند که با هر فرقه صاحب حرفه توانند معاشرت نمود چنانچه مشهور است که پیشتر انبیا و رسل و اولیا ابل شبانی
گوسفندان نموده اند همانا ان نیز جهة همین خواهد بود و انعام خرد خورده وان و عقل ودرین عالم است که سختی جهان دیده
و زحمت کشیده و در نیک و بد عالم رسیده و زهر محنت و شقت چشیده رجحان دارد بر کسی سایه جنب و تن پرور که مدت العمر قدم
از خانه خویش بیرون ننهاده و دست موافقت با گروه مختلفه نگشاده و در کوره غربت و بوته محبت نیفتاده باشد و خار محنت
در پایش نخلیده و بار جور و ستم و اندوه و غم نکشیده و کلمات ناهنجار و سخنان ناهموار نشنیده و زهر اذیت از ساغر ملامت
ملامت از کف اشنا و بیگانه نچشیده و خاطرش تیغ طعن مردم خسته و آینه ضمیرش بسنگ جفاء خلق نشکسته باشد همواره
بر سریر عزت و کامرانی بوده و در مهد دولت و شادکامی غنوده و در راح راحت از ساغر مراد کشیده و گل مدعا از
باغ تماشا چیده و اگر بد گفته خوب شنیده و اگر قدح نموده مدح دیده **مصرع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا نمی بینی و تماشا
میکنی که اکثر اوقات اولاد ملوک و حکام و فرزندان علما و مجتهدان و مشایخ زادگان و امثال ایشان کودن و غبی و
از معرفت خالی و از جهل پر میباشند و از کسوت مردمی عور و از عالم دانش دور و بلهو و لعب و عیش و طرب مسرورند

نظم فقیران طریقت بر نیم جو نخرند قبای اطلس انکس که از هنر عاریست ای نوباوه بوستان غیب
و نورسیده عالم لاریب الهی قرة العین پدر چون خالق اکبر ترا زندگانی عطا کند و بکمال رشد و شعور رساند از درگاه بنده نواز
او سبحانه و تعالی درخواست کن که این نصایح را امل آرد این موعظه فرو مگذاری که در ضمن هر صفحی گنجی شایگان و در تحت هر
موعظتی گوهری رایگان است تو پنداری که این سخن را ابو البحر نوبی گفته و این در معانی را بتبقت فکرت وی سفته کلام

دانا را

دربیان حرف الالف

دانا را گوش کن و سخن جاهلان فراموش کن دانای فرموده است که چون حکیمی در ملکی و شهری وارد شود و بکرد حکمت او کسی نگردد
و دانش او دانشمندی را کسی منظر نیارد و بچشم حقارت بدان حکیم نگرد و الحکیم را اگر برسد که دانش و حکمت خویش را از زبان حکمای سلف
و دانایان خلف رواج دهد و بیار بخشی منسوب کرداند که وی غایب کرده اند و در بلاد بعیده باشد تا آنکه دانش او دانا و حکمت الحکیم رواج
پذیرد و در قلوب مردم قرار گیرد زیرا که اکثر ما من غایب پسندند و سخن از گذشته گویند و بیشتر در هر زمان ارباب حسد [illegible]
[illegible] بوده و هستند و شخصی که وجود او را از حسد خالی باشد نادر و چون کبریت احمر خواهد بود چنانچه اگر ابنای زمان بر کسی غنی
و یا فضلی مشاهده کنند هر آینه در زوال نعمت آنکس سعیها نمایند و در پریشانی وی جمعیت سازند با وجود اعز الوجود را از جهان ابداع
منطلب گردیده و مشاهده گردیده و است اگر اکر جوانمردی خواهد سفره عام جهة اطعام خواص و انام بگسترد و بوجب آیه شریفه [illegible]
الناس علی ما آتیهم الله من فضله اهل روزگار بار حسدی که در نهاد خویش و همواره طریق فساد و پریشانی عباد سپارند بعداوت
الجوانمرد دیگر بندند و در دفع او جد و جهد کنند و در ضایع کردن الکریم جهان بد تدبیرها نمایند بنا علی هذا الجوانمرد را رواست که از ری
فتوت و جوانمردی نان گندم خویش را در سفره سفلگان جو فروش بفقیران و محتاجان اطعام کند و از راه کرم الکریم جهان زمره
مسکین و ضعفا را اکرام نماید و از این هم تنگی در پی جست چنانچه در عالم سیاحت اینگونه اشخاص مشاهده شده است **مثنوی**
خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران کهنش پوشیده بهتر سربار خود تو در ضمن حکایت گوش دار
وصلی الله علی محمد وآله اجمعین **اقلیم دویم** ابتدای آن از مشرق به وسط بلاد چین و دکن و گجرات و سند و بحر کابس
را قطع نموده و بر بلاد عمان و حضرموت یمن و حجاز و یثرب عبور کرده و بحر قلزم را قطع نموده از وسط دیار صعید و افریقیه بربر
و جنوب بتیروان گذشته بساحل بحر اعظم منتهی میشود و این اقلیم کوکب ایرمی منسوب است و در آن سیصد و شصت مدینه معموره و چندین
هزار قصبه مشهوره و هفده کوه بزرگ و سی نهر بزرگ شده اند و لون مردم آن کشور میان گندم گون و سواد و اکثر ایشان خلق نهاده

قسیم دویم

ور شیر ضعیف لاغر اندام و غالب باولاد عام و دیگر سا منده و درازترین ایام آنجا سیزده ساعت و نیم است اکثر مردم آن کشور ترک
و کافرند و ترکی تاشی و ذکروهی حلوی و نسبه تر الحادی و زمره سباحی مذهب و جمعی آفتاب پرست و بعضی بت پرست و برخی
مشتری پرست و دیگر آفتاب پرستند و طایفه دیگر که ساکنان بعضی جزایر آن اقلیم لا مذهب و مردم خوارند و بعد از ایشان
اهل سنت و جماعت در آن کشور بسیار و بعد نصاری انگاه زیدی مذهب و بعد طایفه خوارج و دیگر جماعت یهود و دیگر قبطی
و شیعه امامیه نیز در آن کشور بشمارند و بعضا اسمعیلیه و صاحبان مذاهب دیگر در آنجا نیز بسیارند و ارباب السنه مختلفه و اصحاب
لغات متفرقه در آن کشور بهم رسند من جمله اهالی چین و ماچین و دکن و گجرات و سند و بلوچ و اکثر سکنه آنجا بر یک لغت
مخصوص و آرند و سکان یمن و عمان و حضرموت و حجاز و یثرب و صعید و بربر و بعض مردم جزایر آن کشور بلسان عربی تکلم نمایند و بعضی از
اهالی آنجا بزبان قبطی و عبری و کردی و زنگی و فارسی سخن گویند هوای آنجا بغایت حار و آب اکثر جاهایش ناسازگار و میوه گرمسیری
در بعض اماکن آنجا بسیار و عقاقیر و نخل و نی شکر و نیل و حبوب و علافش بیشمار و معادن احجار نفیسه و فلزات عزیزه بسیار و از ان
فواکه سردسیری و برف و یخ در آن کشور در غایت قلت و بیشه و جنگل در آنجا در نهایت کثرت و در بعض اماکن آنجا در موسم تابستان
باران بارد و در ملک صعید و مصر و بسیج موسم برف و باران نبارد و اودیه حار و نحاس و مرد و طلا و قلع و زیبق و سنگ روی
و امثال آنها در آنجا فراوانست و جانوران عجیب و مرغان غریب و درندگان عجیب و بیابان حضرت خاتم النبیین و سید الوصیین و ائمه
طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین و تمام صحابه کرام و اکثر تابعین از آن اقلیم بوده اند و وجود ذیجود ایشان از امکان ظهور نموده

شیخ ابوالفتوح

ذکر شیخ ابوالفتوح چون ملاقات این داعی در این کشور واقع شده لهذا در ضمن آن شمه از احوال خجسته مآل آن برگزیده کمال
اهل کمال مناسب است آن بزرگوار از نوادر ازکیاء ایام و اکابر حکمای شیرین کلام بوده و در مراتب عرفان و مطالب ایقان
وحید زمان بسیر و سیاحت بسیار و سفر بیشمار کرده و در کنار چند با ملوک ارجمند بسر برده با زمره عرفا و حکما و فرقه علما و

امراء

و امرا مجالست و معاشرت بسیار کرده بود فقیر را بخدمت آنجناب اعتقاد تمام و اعتماد لاکلام است و بزعم فقیر حکیم
عرفا و عارف حکما بود چه که ذوق حکمت بر طبع کرامیش غالب و شنیدن کلمات حکما را بسیار راغب بود روزی فقیر از آن
حکمت مصیر سؤال نمود که در خصوص ملوک و سلاطین چه میفرمایند و در باب حکومت و سلطنت چه بیان می نمایند فرمود که بر ضمایر
ارباب هوش پوشیده نیست که واسطه و سبب نظام عالم و انتظام امور بنی آدم مقتضای مشیت الهی و ارادت عز شاهی
ملوک نامدار و سلاطین صاحب اقتدار شده اند تا بوساطت سیاست و ریاست ایشان آتش ظلم و جور اهل بغی و طغیان منطفی گردد
و ظلم ظالمان و جور متغلبان از سر کافه ناس مندفع شود و بنابراین حکومت و سلطنت وسیله اصلاح امور عالم و انتظام مهام خلایق
اهم است بفحوای آیه کریمه تؤتی الملک من تشاء از ابتدای هبوط حضرت آدم تا این دم با این طوایف امم عادت خلاق
جهان آفرین مقتضی چنین بوده که نوع بشر در حین تمدن و اجتماع محتاج باشند بسایسی و مدبری و در اکثر اوقات مراتب اعمال
و اطوار سایس و مدبر هر دولت مناسب اطوار ایشان بوده در نشو و نما و مدت عمر و غیره و آیه شریفه و قد خلقکم اطوارا
بدین معنی ایمای دارد و چون افراد انسان در اغلب اوقات الا ما قل از عمر طبیعی که صد و بیست سال باشد زیاده از آن تجاوز
نکند همچنین اجتماعات و دول از این مقدار نگذرد و بعضی کم از آن مقدار تجاوز کند مانند بعضی از افراد معمرین که بودند و هستند
شاذ و نادر است و این بسبب قوت و ضعف و تالیف ترکیب بوده و اعتباری بآن چندان نیست چون انسان را
سه حالت از ابتدای آن تا نهایت حالت است **اول** نمو و ترقی **دویم** حالت توقف بی زیاده و نقصان در بدن
سیم حالت انحطاط و تنزل و کذلک دولت و سلطنت این سه حالت موجود است و مغایرت هر یک از این
حالات باعتبار تغایر اوقات با حالتی دیگر ظاهر است بر اهل خرد معلوم است که هر فرد ایشان را از هنگام ولادت
تا حد تمیز که آن صباوت است مربی و سایسی باید والدین او من یقوم مقامهما واجب لازم است و همچنین در بدو ظهور

گلشن اول

هر دولتی لازم است بر بی از رئیس دانا و صاحب عزم و توانا و نصب مردان کاردان و قبایل و معاونت ایشان و چون
هر فردی از افراد انسان بقدر عقل و رای که دارند مر اساس معاش خود و بنا نهند که ملک هر پادشاهی و صاحب دولتی
ناچار است که او را قانون عدل و احسان و حسن سلوک با رعایا و جلب قلوب برایا و اعوان و انصار بوده باشد
تا بسبب آنها تعمیر بلاد و تکثیر عباد و تحصیل اموال و تکمیل خزاین شود و امور مملکت و عرصه ولایت منتظم گردد چنانچه انسان
در حالت نمو روز بروز هفته بهفته و ماه بماه در ترقی و ترفع و نشو و نماست همچنین هر دولتی و سلطنتی در بدو ظهور از کوشش
پادشاه و مدبران درگاه و سپهداران شجاعت پناه در تزاید و تضاعف و ترقی میباشد تا حد وقوف و انتها
چون انسان هرگاه بمرتبه کمال رسید چندگاه بر یکمنوال توقف نماید در جسم و بدن او ترقی نمیباشد که ملک او
او اسط هر دولتی مدتی بریک حال و قرار میگذرد که از تدبیر زیادتی ولایت و وسعت مملکت و حسن سلوک
و جلب قلوب غافل و از قهر اعدا و تربیت احبا و از رعایت رعایا و احوال برایا بیچاره و [illegible] اما بموجب خبر خیر
الامور اوسطها هر پادشاهی که عدل و داد و اجرای حقوق عباد نماید و ابواب رافت و شفقت بر روی عموم
بندگان خدا گشاید بر طبق آیه کریمه واما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض ایزد متعال آن پادشاه را توفیق و طول عمر کرامت
کند و مملکت او را معمور و دشمنان او را مقهور و رعایای او را مسرور گرداند و بسر مملکتی و رعیتی که ماده ایشان
قابل چنین پادشاهی باشد عنایت الهی شامل حال ایشان شد و مثل چنین شهریاری میسپارند و چون فرد انسانی هرگاه از تجاوز
سن وقوف گذشته بسرحد انحطاط برسد عقل و قوی و احساس حواس او ناقص میگردد و حالت ضعف و پیری بر او ظاهر
میشود همچنین هر دولتی که انصار و اعوان و اجتماعات او در تزلزل باشد لهذا از حالت وقوف و توسط بحالت انحطاط
تنزل نماید و ابواب ضعف و فتور بر روی شوکت آن دولت بگشاید مانند انسان که نشاء قوت ظاهری [illegible]
عزیز بست

حرف الالف

و چون شیخی و پیری بر او ظاهر گردد البته الحرارت نقصان میپذیرد و قوی از جذب غذا بجهة تربیت بدن
ناقص میشود و در آن قوی فتور و اختلال کلی بهم میرسد همچنین انحطاط دولت و تنزل سلطنت بعلت نقص کیفیت
احوال وزرا و امرا و وکلا و امنا و قصور رای و سوء تدبیر و کثرت طمع ایشان باعث اختلال حال انصار و اعوان
و لشکریانست مانند حواس انسانی که حرارت غریزی از او کم شده فتور موفور و علل نامحصور در آن دولت بظهور میرسد
و چنانچه در انسان سفیدی موی و چین در روی علامت انحطاط است علامت انحطاط دولت و تنزل سلطنت مایل بودن ایشانست
بزیب و زینت و ملابس و مساکن و غیرهم و اموالی که جهة نظام لشکر و انتظام کشور و تدبیر دولت و تنظیم مملکت واجب و لازم است
بر این لاطایل از تقطیع در لباس و ترفع در لباس بطن و قیاس صرف نماید و لهو و لعب و عیش و طرب و فسق و فجور
خرج و دائمی از اقوای علامت ضعف دولت و تنزل سلطنت است چنانچه مکرر دیده و مشاهده شده و میگردد و در کتب
تواریخ مسطور است که اکثر اوقات که دولت و سلطنت از حد وقوف تجاوز میکند اصحاب آن دولت در زینت تن و رفاهیت
بدن و کامرانی و خوشگذرانی کوشند و از رعیت پروری و عدالت گستری و از مهام مملکت و نظام رعیت چشم پوشند
و وضع دولت و قانون سلطنت را مهجور نمایند و وزرای دولت و امنای حضرت در توسیع دایره اعتبار و رفعت مقدار خود [illegible]
و صلاح صاحب دولت و حدود سلطنت را بالکلیه از خاطر محو سازند و احوال اواسط الناس ایشان بل دونان خدمتگاران
و ملازمان در ملبس و مسکن مانند ملبس و مسکن ملوک شوند و راحت و تن پروری را شعار خود نمایند و ابواب غفلت و عیش و
عشرت بر روی خویش گشایند و اغفال از احوال رعایا غافل و از دفع اعدا اهمال کرده زیرا که هر شخصی که عادت [illegible]
و کامرانی کند و بر تن آسانی و سایه پروری میل نماید البته اکثر حضر را بر سفر و اقامت را بر حرکت ترجیح دهد چه در سفر زحمت
و مشقت موجود و عیش و راحت مفقود است از آنچه از حفظ و حراست مملکت و رعایت باز مانند و هرگاه منهیان و خبرگیران

از خرابی و سرحدی خبری برسانند حمل بر کذب و بهتان و یا تاویلات پریشان کنند یا کلمات بی اصل و غرض آمیز بحدیث
صاحب دولت گفتن گیرند و ابی غفلت و راحت باعث زوال دولت و انقراض سلطنت گردد اگرچه مضمون آیه شریفه
لکل اجل کتاب دلالت بران دارد که هر بدایتی را نهایتی مقدر و هر آغازی را انجامی مقرر است اما به مفاد آیه یمحو الله
ما یشاء و یثبت دلالت میکند که قضای معلق نیز هست شعر گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها بلکه لازم
نیست که در حین انحطاط دولت البته زایل گردد بجهة آنکه انسان در حالت ثلاثه در ابتدای انحطاط بلکه قبل ازان هرگاه
بدن را تربیت نماید و تا حد سن طبیعی تدبیر آن کند بلکه تا اول سن قاتل نماید هرچند بکام نبوده باشد قبل از حلول اجل نمیرد
و چگونه علاج پذیر بود که ملک بعضی دول ماضیه چون اصحاب بر دقی عدل و قانون داد معزول نمیباشند و سیاست ملکی را
مهمل و معطل میگذاشتند و طریق جور و عدوان شعار خود ساخته در سمند هوا و هوس سوار گشته در میدان ظلم و ستم تاختند
ناچار قبل از وقت ارکان دولت ایشان خلل پذیرفت و آفتاب شوکت ایشان قبل از غروب زوال کسوف گرفت اما
هر انسانی که تربیت بدن نزد طبیب حاذق نماید و حسن تدبیر او موافق آید البته بعمر طبیعی میرسد همچنین نظم هر دولتی
حین شروع در انحطاط یا قبل ازان اگر بر وفق تقدیر و حسن تدبیر وزرا و امرا بوده باشد باعث بقای دولت و دوام
سلطنت میگردد حاصل آنکه شرط بقای دولت سیاست است و سیاست یا عقلی است که او را حکمت عملیه نامند
بجهة آنکه اهدا قیام آن علم سیاست است یا شرعیت هرگاه سیاست شرعی باشد و بشرط اعمل نمایند از سیاست حکمت
عملی مستغنی گردند لهذا اکثر ملوک نامدار و سلاطین با اقتدار که مسلمان بودند سیاست شرعی را دستور العمل خود
ساخته اند و هر پادشاهی که از سیاست شرعی عدول و تجاوز نموده اکثر اوقات بتائیدات ربانی مظفر و منصور بوده
و هر پادشاهی که سفاک و چباک و غیور بوده که سیاست شرعی را معیار خود نکرده و اعتنا بر سیاست شرعی ننموده

و در پی هوا

و در پی هوا و نفس اماره شتافته البته غیرت الهی بروی استیلا یافته خسر الدنیا و الآخرة گردیده و مبتلا بادبار انجامیده
و بقای دولت گشتار از سیاست عقلیت و اعتنا ایشان با سیاست نعاقبت و در اخبار آمده که الملک یبقی مع
الکفر و لا یبقی مع الظلم لاجرم هر عملی که منافی شرع و عقل است موجب زوال ملک و انقراض دولت است و دیگر آنکه
هر طایفه که زمام دولت و مهام رعیت را بدست نسوان دادند و گردن بفرمان زنان نهادند بموجب خبر لن یفلح قوم
و امرهم امراة عاقبت بدریای فتن و بلای محن افتادند و هرج و مرج کلی بامور ایشان رسیده و انجام کار دولت ایشان بتفرقه و نهایت
انجامیده مانند دولت عجم که در اواخر چند گاه دختران خسرو پرویز سلطنت کردند لاجرم اختلاف فراوان بدولت ایشان راه
یافت بطوری که علاج پذیر گشت و همچنین هر پادشاهی که سفاک و خونریز و با سپاه و رعیت در ستیز بوده معرکه و برزوی او
جهان درگذشته زیرا که عدل خداوندی اقتضای انعدام وجود چنین ظالمی میکند و این معنی بتجربه رسیده و مشاهده نیز گردیده و که
هر پادشاهی که خسیس و بخیل و قاطع ارزاق و معیشات معمول بوده قصیر العمر گردیده و کذلک هر پادشاهی و شاهزاده که جرأت بقتل
پدر نموده از عمر خویش برخوردار نبوده بلکه ایام زندگانی او بعد از پدر شش ماه تجاوز نکرده بیت پدرکش پادشاهی را نشاید
اگر شاید بجز شش مه نپاید مانند شیرویه که پدر خود خسرو را بقتل آورد و منتصر بالله که پدر او متوکل بالله بود قتل کرد و میرزا عبد
اللطیف که پدر او الغ بیگ ابن امیر تیمور گورکان بود بکشت و هر یک از ایشان بر شش ماه حکومت نکردند و همچنین هر کس که
باعث ظهور دولت گردیده عاقبت بدست صاحبان دولت بقتل رسیده احوال ابومسلم مروزی شاهد این مقالست
و کذلک هر وزیری یا وکیلی که سبب ظهور و جلوس پادشاهی گشته بالاخره ان پادشاه وی را کشت چنانچه در این زمان حال
حاجی ابراهیم خان شیرازی متوفی مدعا است و در کتب نورخان نیز مسطور است جناب حق سبحانه و تعالی پادشاهان
را توفیق دهاد و سعادت ابدی قرین ایشان گرداناد که بسیاست عدل ظالمان را مقهور نمایند و مظلومان را مسرور کنند شعر

گلشن اول

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

[illegible]

اقلیم سیم ابتدای آن از شرق بلاد چین و ماچین و جنوب دیار ترک واز بلاد هند واز وسط ملک کابل و زابل و مکران و سجستان و کرمان و فارس و خوزستان و عراق عرب و جنوب دیار بکر و از بادیه العرب و از میان شام و مصر و مغرب عبور کرده بدریای محیط پیوندد و صاحب این اقلیم مریخ است گویند دران سیصد و شصت و نه شهر اباد ان و سه هزار قصبه کثرت بنیان وی و شش کوه بزرگ و پست و دو نهر بزرگ است و رنگ مردم اکثر عموما گندم گون و سبزه و دیگر سفید چهره و بعضی صندل رنگ نیز باشند و اغلب سکان اکثر از متاع ملاحت بیکر چهره ساحت منظر بهره ورند و اکثر هوای بلادش دلگشا ابش بغایت گوارا و زمینش بهجت افزا و طول ایام انجا چهارده ساعت و دقیقه ابتدائی هفت حصه مردم اکثر مشرک و کافرند و قومی بت پرست و زمره اتش پرست و گروهی افتاب پرست و طایفه تناسخی و قومی حلولی و جمعی اباحی و بعضی زردشتی و امثال ایشان بسیارند و پنج حصه دیگر اهالی این اقلیم مذهب شافعی و مالکی و حنفی و حنبلی و اباحی دارند و دو حصه دیگر خلق انجا نصاری و یهود و سامری و نصیری و اسمعیلی و زیدیند و طایفه دیگر شیعه امامیه اند و غالب ایشان از نسل سام و بعد تخمه حام انگاه یافث ابن نوح علیه السلام اند و صاحبان لغات مختلفه و لسان متفرقه در اکثر بسیارند و اهل چین و جزایر هندوستان و زابل و کابل و فارس و عراق عرب و بربر و مصر و شام و هر ولایتی لغت علی حده دارند و سواد اعظم ایشان قوم عرب و چین و هندوستان و فارس و افغان و بربراند و ارباب سایر لغات در اکثر مثل ترک و افغان و کشمیری و قبطی و عبری نسبت با ایشان کمترند اکثر انبیاء و مرسلین و اوصیاء طاهرین و تابعین و عرفای صاحب یقین و حکمای حکمت آیین و علمای فضیلت قرین و ملوک شوکت آثار و امراء نامدار و وزرای موفق شعار و شعرای فصاحت شعار ازان دیار بیشمار برخواسته اند و بزیور کمالات صوری و معنوی

حرف الالف

و معنوی و حلیه فضایل ظاهری و باطنی اراسته اند و در بعض بلاد آن اقلیم برف و یخ بهم میرسد و ادویه کبار و معادن بسیار از فلزات و احجار و در بعض بحار انجا در شهوار میباشد و فواکه گرم سیری و سردسیریش فراوان و حبوب و غلاتش بنهایت ارزان

بیان فیض الدین

ذکر میان فیض الدین لفظ میان باصطلاح هندیان یعنی اقا و خداوند و شخص ارجمند باشد انجناب از اقلیم سیم و از بلاد هندوستان بود چون راقم را معلوم نبود که از کدام شهر ان دیار بود لهذا در ضمن اقلیم ذکر نمود شخصی دانا و در علوم حکمت توانا بود بسیار در فن طب یگانه جهان و در اخلاق حمیده و افعال پسندیده و حسن معاشرت و وفور سخاوت وحید زمانه میشمرد وقتی از اوقات اذات فرخنده صفات او جامع الکمالات سوال نمود که ظهور علم طب از کیست و ایجن شریف از طبع راو کدام حکمت در جواب فرمود که در تاریخ حکماء مسطور است که نخستین کسیکه وضع صنعت طب نمود جد بقراط اسقلیبوس اول بود و این علم عزیز را او از تجربه بدست آمد لاجرم مدتهای مدید علم تجربه مقصور بود چون اسقلیبوس حکیم علم انار و اجری در علم طب برافراخت الحکیم تجربه تنها را خطا دانسته قیاس را با تجربه یار ساخت و شهور و سنین بسیار کار اطبا بقیاس و تجربه گذشت تا وجود بر بایدس طبیب اشکار گشت وی تجربه را خطا اعتقاد نموده بقیاس فقط عمل فرموده بعد از وفات الحکیم در میان شاگردان اختلاف فراوان ظهور یافت و هر کسی بوادی خود رانی و خودروئی شتافت و بعضی تجربه تنها را لازم گرفتند و برخی در اعمال قیاس سخن گفتندی و زمره برین رفتند که علم طب عبارت است از دانستن و بکاربردن حیله چند که متضمن تجربه است تا زمان افلاطون اختلاف استمرار داشت او در دانستن مطالب اطباء و اختلاف انها همت گماشت و معلوم نمود که تجربه بی قیاس خطرناک و قیاس بی تجربه هم تجربه هلاک است لاجرم قیاس را با تجربه منتظم ساخت و نسخ طوایف ثلثه را بسوزانید و کتب قدیمه را که مشتمل بر تجربه و قیاس بود مسلم داشت و بعد از هزار و چهارصد و بیست سال از فوت افلاطون اسقلیبوس ثانی بعرصه وجود پای گذاشت و رای افلاطون را پسندیده بران اعتماد کرد و روی توجه برا قوال و افعال افلاطون آورد

گلشن اول

بعد از وفات او یعنی اسقلیبیوس ثانی دولت فرقه مقلدان او که بخلاف رای معالجه مینمودند و ابواب مخافت
بر روی انجمن یکباره بگشودند بقراط موفق مناط که بزیور کمالات و فضایل آراسته و بحلیه صفات حمیده و خصایل پسندیده
پیراسته بود فرید وحید آمد و شخص طب بسعی و اهتمام آن یگانه ایام صیت شرافت خویش را بشرق و غرب عالم رسانید
و بیمن توجه و همت والا مرتبت او صنعت طب رتبت گرفت و گلشن طبابت و چمن طب رونق و طراوت پذیرفت در تواریخ
مسطور است که چون بقراط مشاهده نمود که بنا بر منع غریبان از تعلم علم طب این فن شریف اندراس خواهد یافت
لهذا مجموع مسائل طب را مدون نمود و بیگانگان را در تعلیم داده هر کرا ذکاوت تعلیم آن شناخت و فرزندان و شاگردان
او نصیحت و وصیت فرمود که در افاده اصحاب ذکاء و فطنت بخل و ضنت ننمایند ببرکت رای سدید و فکر جمیل آن یگانه دهر
این علم شریف در میان خلق مشهور گشت و صیت معالجات با صواب او در آفاق در گذشت گویند که بقراط در معالجه ابدان
زیاده طریق احتیاط گرفتی از ایشان رسم حق العلاج چیزی نپذیرفتی و از توانگران و دولتمندان جز طوق زرین
اگر بند مرصع چیزی دیگر قبول نفرمودی و اکثر آنها را نیز بفقرا و عجزه و مساکین ایثار فرمودی مدتی که در این زمان
طبیب حاذق که در فن طبابت بر اقران خود فایق باشد در مراقم عزیز الوجود است نسخه چند که تجربه کرده بعمل آورده است
هر کس معمول دارد و راقم مدعای خیر یاد دارد

دوای چشم

دوای چشم مجرب جهت رطوبات و دمعه و حکه و سلاق و جرب و بیاض رقیق
و امراض حاره مجرب است و صفت آن است که سماق پاک یعنی از خاک و خاشاک ده جزو برگ مورد هلیله زرد و مازو
از هر یک یک جزو باده چندان همراه آب صاف بجوشانند تا بربع رسد آنگاه صاف نموده دیگر باره جوش دهند
دیگر باره جوش دهند تا بثلث رسد و بعد این ادویه را داخل کرده شیاف سازند سرمه اصفهانی طوطیای کرمانی را
سحق و سفیداب قلع شیاف مامیثا از هر کدام یک جزو و اقاقیا نیم جزو کتیرا و افیون و نشاسته از هر یک ربع جزو کوفته بیخته
داخل

حرف الالف

(۴۰) معجون مهبهی

داخل کرده شیاف نمایند **معجون مهبهی** جهت برانگیختن باه و نعوظ و تقویت حرارت غریزی و فربه کردن بدن و تولید خون
صالح و اصلاح منی و دفع اذیت جماع و صفت آن عجیب الفعل است مکرر بتجربه رسیده صفت آن اینست نخود سفید با پوست
که در آب تربرگ تا سه مرتبه خیسانیده و خشک کرده باشند خشک خشک مسحوق در شیر آب خود با آب خشک تازه خیسانیده
و خشک کرده باشند تخم رطبه سپست است که ترکی یونجه گویند سه وقیه وقیه هفت مثقال و نیم رطل نود مثقال قیراط از مثقال بیست و
بیخ و از مثقال بیست بیخ است ترنجبین ده مثقال دارچینی خولنجان از هر یک شش مثقال عسل یک رطل و نیم با یک رطل آب بقوام
آورند تخم ترب تخم زردک بری و تخم انجره از هر کدام یک وقیه عاقرقرحا زنجبیل از هر یک نیم وقیه فادزهر حیوانی هشت قیراط مشک
شش قیراط زعفران نیم درم هر سه را با گلاب حل نمایند مغز گردکان مغز چلغوزه نارجیل تخم شلغم بهمن سرخ و سفید مغز حبه الخضرا
تخم رطبه تخم کتان از هر کدام یک وقیه قسط شیرین قرنفل انیسون فلفل مایه شترا عرابی ماهی روبیان از هر یک سه مثقال الی سه مثقال آ

مرهم رال

مرهم رال جهت ناسور و جراحات مزمنه و قروح اکله و رفع گوشت فاسد و مصلح عضو ضعیف و منبت گوشت و مصلح
ناسور عدیل ندارد مکرر بتجربه رسیده صفت آن موم سفید کافور قیصوری رال کات هندی از هر یک چهار مثقال کوفته بیخته
موم را با روغن گاو تازه بی نمک که مساوی ادویه باشد در ظرف آهن که اول رال را ریخته و دو سه جوش دهند بعد کات
را بریزند آنگاه کافور را انداخته بهم زنند و مخلوط نمایند در قروح قدیمه مزمنه تا سه روز قدری نوفل استعمال و عند الحاجه بکار برند

جهت اسقاط دانهای بواسیر آزموده است

جهت اسقاط دانهای بواسیر آزموده است صفت آن گوگرد و زرنیخ را بالسویه سائیده با روغن کنجد لسیقه نمایند بمرتبه که روغن
دیگر قبول نکند بعد از آن با قرع و انبیق تقطیر کنند بوقت حاجت نیم گرم کرده بدانه ها طلا نمایند

حب جدوار مهبهی

حب جدوار مهبهی
و باهم و مقوی بدن و ممسک منی جدوار یک درم زرنباد و صندل قرنفل صمغ عربی و زنجبیل عقرقرحا فلفل دارچینی زعفران
مصطکی از هر یک دو جزو و افیون یک جزو همه را کوفته و بیخته با شیره نبات بقدر ماش بخود حبها سازند و بوقت حاجت

گلشن اول

که بنا شنا میل نمایند وصلی الله علی محمد وآله اجمعین **اقلیم چهارم** ابتدای آن از شرق بر ولایت چین وخطا
وختن وتبت وجبال کشمیر وبدخشان وملک سیاه پوش گذشته وبه بعضی از بلاد کابل عبور نموده بر وسط ترکستان
وتوران وطخارستان وخراسان وکرمان وعراق عجم ودار المرز واذربایجان وارمنیه کبری ودیار بکر وبعض بلاد روم وشمال ملک
شام وبحر روم ویونان بر در کرده وجزیره قبرس شمال مصر واکثر جزایر مغرب وطرابلس ومدینه فارس گذشته بساحل بحر
اعظم منتهی میشود خداوند اینکشور افتاب است گویند در آن پانصد شهر مشتهر وچهار هزار قصبه معتبر است وجبال بسیار
وانهار بیشمار دارد وصاحبان مذاهب مختلفه ولغات متفرقه در اینکشور فراوانست درازترین روز اواسط آن اقلیم
چهارده ساعت ونیم است چون اینکشور در وسط معموره واقع شده بموجب خیر الامور اوسطها لهذا هوایش
معتدل وفرخنده وآبش سازگار وگوارنده وحاصل خیز زمینش بهجت آمیز است ومردمش بحسب خلق وخلق از
سایر اقالیم احسن واجمل ودر ذهن وذکاء وفهم رسا اتم واکمل محققان گفته اند که بعلت قرب وجوار اینکشور ساکنان
اقلیم سیم وپنجم را در هیئت وصورت وسیرت بالجمله اعتدالی واقع است وسکان اقالیم اول ودویم مانند علاذ زنگ وحبشه وسودان
وامثال ایشان بکلالت طبع وکراهت هیئت وکثافت مزاج وقباحت صورت موصوف وبه بنات حال زنجی احول
وسوء فطرت ورذالت معیشت معروفند وهمچنین اقلیم ششم وهفتم مانند یاجوج وماجوج ومغول وتاتار ومردم سقسین قبچاق
وقراق وخلاق وبلغار وروس وفرنگ عموما از مراتب فرهنگ دور واز مطالب مردمی مهجور سرخ موی وزرد روی
وازرق چشم وقصیر القامه وبعضی بغایت سفید واکثر ایشان کریه المنظر وصورت ایشان مانند سیر و در افعال به سیرند وبسان
سباع ودد ددگان زندگانی نمایند ورسومی که نزد عقلای هر زمان مذموم است بدان افتخار کنند واگر سخن لطیف ونکته
مختصر ومهذب الاخلاق ظهور کند نادر خواهد بود وعجز نشد بر آن را اعتماد نخواهد نمود بعضی از دانشمندان بلاغت نشان گفته

حرف الالف

(۳۳) خود بیان نموده اند که بهترین بقاع ربع مسکون جزیره سراندیب است اینکلام از ایشان بغایت عجیب است واینچنین سخن
غرایب مینماید زیرا که محققان بسر قوم بر این وشهود ارباب شهود چنین که جمیع محامد ومحاسن انسانی وفضایل وکمالات نفسانی
در حد وسط واقع شده وطرفا افراط وتفریط مذموم آمده بتفصیل اینکلام در مقام خود خواهد آمد ایشان در خوبی ملک سراندیب
دگرگون اند در ضمن آن مذکور میشود بدانکه از اقلیم چهارم اولیاء عظام وعرفای عالیمقام وعلمای کرام وحکمای ذوی الاحترام وگردون
احتشام ووزراء خردپرور وامراء عدل گستر وشعراء بلاغت اثر وندمای صاحب نظر بیحد وبیمر ظهور کرده اند وساکنان
انمقام از نسل سام وتخمه یافث بن نوح علیه السلام اند در تحقیق راقم هفت حصه سکنه اینکشور حنفی مذهب وشافعی ومالکی
اند وپنج حصه دیگر مشرک وکافر وبت پرست ومانی مذهب وافتاب پرست وانوری ونصاری ویهود وگبر
وزردشتی وسفید جامه میباشند وسه حصه دیگر علی اللهی واسماعیلی وصابئیه اند ودو حصه دیگر شیعه امامیه اند و
فواکه وسردسیرش ممتاز وفراوان وحبوب غلاتش بامتیاز وارزان وملبوسات وماکولاتش بغایت خوب
ورسوم وعادت ایشان در امور معاشش بسیار مرغوب است وبرف ویخ در موسم زمستان بارد ودر یخچال وبرف
دان مخزون نموده در هنگام تابستان مصرف رسانند وبعضی ادویه کبار وعقاقیر بسیار ومعادن فلزات مثل فیروزه
ویشم وبلور وطلا ونقره ومس وآهن واسرب ولاجورد ومرجان ولعل وکهربا وتنزدی ومشک وچای وزهر هلاهل
وغیرهم در اینکشور است **ذکر فخر العلما مولانا احمد** وجود مولانا از اینکشور ظهور نموده واز بلاد کابل بوده ودر فضل
وکمال مانند هلال انگشت نما ودر اکثر علوم نقلی اجتهاد داشت ودر فن اصول ممتاز ومستثنی بود روزی فقیر از آن
فضیلت مصیر سؤال کرد که علمای اصول ومجتهدان فروع در حق صوفیه چه تفسیر نموده اند ودر مدح وذم عرفا چه
بیان نموده اند در جواب گفت که بعض علمای امامیه که طاعن ومنکر صوفیه اند در مذمت ایشان نوشته اند جمله

یکی از علمای شیعه فرموده که باید دانست که عثمان ابن شریک کوفی که بابوهاشم کوفی مشهور بود در اواخر زمان بنی امیه
این مذهب و این طریق را وضع نمود ابن حمزه در هادی النجاة من جمیع المهلکات و کتاب ایجاز المطالب فی ابراز المذاهب
و سید مرتضی رازی در کتاب فصول ذکر کرده و از مشایخ صوفیه شیخ عزیز نسفی که از مشاهیر علمای اینطایفه است
در کتاب تصفیة القلوب قائل شده و قشیری که سنیان او را امام قشیری گویند و از بزرگان نواصب و صوفیه است و صاحب تصانیف
بسیار است در چند کتاب و رساله اش اعتراف باین نموده که نام صوفی در جایی مذکور نبوده تا قبل از دویست سال از هجرت
که این نام را وضع کرده اند و ملا جامی در اوایل کتاب نفحات الانس از او نقل کرده و خود باین قائل است و میگوید که اول کسیرا که
صوفی گفتند ابوهاشم بود و بغیر او در بسیاری از کتابهای شیعه و سنی این معنی مضبوط است با وجود این میباید
که جمعی از متعصبان در معنی صوفی و وجه تسمیه او هر یک از پیروان عثمان کوفی چه دست و پاها زده اند و چه وجوه متعدده در هم
بافته اند حتی بعضی از ایشان گفته اند که اینعبارت از اصحاب صفه بوده که صوفی نام کردند و صوفی گفته اند و طایفه از فرخندگی بجهة
رونق کار و رواج بازار خود دانسته باین توجیهات کاسده قایل شده اند گروهی از غافلان نادانستهیان وجوه فاسده را نقل
کرده اند و بان تخمان واهی سفیهان را در وادی گمراهی انداخته اند پس مراد از اول کسیرا که صوفی گفتند چنانکه شیعه و سنی
نقل کرده اند ابوهاشم کوفی بوده و این بسبب آن بود که رهبانان نصاری جامهای پشمینه درشت میپوشیدند و آن ملعون مثل
نصاری بحلول و اتحاد قایل بود چنانکه نصاری درباره عیسی بحلول و اتحاد قایل بودند و از برای خود این دعوی بنیاد نهاد و در این دو
دعوی متردد و متحیر بود و معلوم نیست که در آخر رای شومش بر کدام یک قرار گرفت و در کتاب اصول الدیانات
مسطور است که بظاهر اموی و جبری و در باطن ملحد و دهری بود و مرادش از وضع این مذهب این بود که
دین اسلام را برهم زند و از ائمه معصومین چندین حدیث در طعن او وارد است و پیروان او را خواه صوف
پوشند

پوشند و خواه نپوشند صوفی گویند و گاه بکنیت او و گاه بنام او و گاه بنام پدر او ایشانرا گردانیده بهاشمیه و ابوهاشمیه و عثمانیه
و شریکیه خوانند چون سفیان ثوری طریقه و روش او را خوش کرده صورت و رویت و شبهه و تجسم بر مذهب او افزوده و عرصه این مذهب
را وسیع گردانید این فرقه را ثوریه و سفیانیه نام کردند بعد از آن ایشانرا بابو یزید بسطامی نسبت داده یزیدیه و بسطامیه لقب کردند
و باعتبار قایل بودن بحلول و اتحاد ایشانرا حلولیه و اتحادیه خواندند و چون جمعی از ایشان بر اتحاد مبالغه نموده بوحدت وجود
قایل شده اند ایشانرا وحدتیه نام کردند و همچنین منصور حلاج ایشانرا منسوب کرده حلاجیه گفتند و بجهة آنکه در باب مشایخ خود غلو
نموده بخدائی ایشان بر وجه حلول و اتحاد قایل شدند و بر گمراهی خود و دیگران افزودند ایشانرا غلات و غالیه
و غاویه نام کردند و بسبب مکر و تشیید و زرق و خدعه و مردم فریبی ایشان را بزراقیه و خداعیه موسوم ساختند و چون
طریقه و مذهبی اختراع نمودند که مشتمل بود بر نصرانیه و در آن کفر و اسلام را در هم آمیخته بودند و امامان ما ایشانرا
مبتدعه مسمی گردانیده و سنیان بر آن اند که بایزید سقای امام جعفر الصادق بود و این محض افتراست و آن شقی معاصر امام حسن
عسکری بود و روزی چند خدمت جعفر کذاب کرده بود و اکثر این طایفه بظاهر بمذهب احمد حنبل و مالک در فروع عمل میکرده
و بظاهر شبلی مالکی مذهب بود و ذوالنون شاگرد مالک بود و شر اینطایفه در باطن ملحد بودند و اما حسین ابن منصور حلاج حالی
را از بایزید بهم گذرانید و کفر و اتحاد خود را به طاس پوشیدن ظاهر گردانید و توقیع بلعن او بیرون آمد و از جمله کسانیکه حکم شرعی
بقتل او نوشته اند یکی ابن روح است که از وکلای حضرت صاحب الزمان ع بود و عادت متعصبان سنی است که هر کس
از اینطایفه که پیشتر رسوائی را از حد گذرانید و پرده از کفر خود برانداخت مانند بایزید بسطامی و حسین منصور حلاج گویند
که دو تا بوده و اکثر صوفیه نیز دعوی دو تائی ایشانرا میکنند با آنکه در دیگر جا بهیات اتحاد قائلند در اینطور جایها از غلبه تعصب قاعده
مذهب خود را فراموش کرده اند بدو تائی قایل میشوند و میگویند حسین منصور دو تا بودند و بایزید بسطامی نیز دو تا بوده

یکی از ایشان کافر بوده و دیگری مومن و از اکابر اولیاء الله و هیچ تفکر نمی کنند که چون بکتب سیر و تواریخ
معتبر رجوع نمایند رسوا میشوند و از جمله احادیثی که از حضرت رسالت پناه در چند کتاب از کتب قدماء علماء
شیعه ثبت اینست که فرمود که یا اباذر یکون فی اخر الزمان قوم یلبسون الصوف فی صیفهم و شتائهم یرون
الفضل لهم بذلک علی غیرهم اولئک یلعنهم ملائکة السماء یعنی ای اباذر در اخر الزمان قومی باشند که در زمستان
و تابستان پشمینه پوشند و گمان برند که ایشان را ملائکه آسمان و زمین پس در این مقام چند کلمه در ذکر بعضی از طوایف صوفیه
و اندکی از عقاید و مذاهب ایشان اختصار مینماید **در بیان طوایف صوفیه و عقاید ایشان بر وفق علما**
علمای ظاهر بعضی از علمای ظاهر بیان و فضلای صورت [illegible] از متقدمین و متاخرین میگویند که مذهب صوفیه
بسیار است بعضی گفته اند که از انجمله چهار مذهب اصل است و باقی فروع و آن چهار مذهب **اول** مذهب
حلویه است **دویم** مذهب اتحادیه است **سیم** مذهب واصلیه است **چهارم** مذهب عشاقیه است و بعضی
گفته اند اصل چهار است و بجای واصلیه و عشاقیه و حدتیه و شاهدیه شمرده اند و بعضی گفته اند که اصول مذهب ایشان
شش است و تلقینیه و زراقیه را بر ان چهار که مذکور شد افزوده اند و بعضی گفته اند هفت است و حدتیه را بر آن
که مذکور شد زیاد گردانیده اند و بعضی گفته اند که اصل دو بوده است پس جمعی از متاخرین صوفیه مذهب دیگر اختراع
کرده اند و آن را نیز اصل ساخته اند و آن قایل بودن است بوحدت وجود پس بنا بر قول این جماعت سه مذهب
اصل مذهب صوفیه خواهد بود و غیر از انچه مذکور شد دیگر نیز اقوال هست اما حق اینست که از جمله مذاهب صوفیه دو
مذهب اصل است و باقی فرع و آن دو مذهب یکی قایل شدن است بحلول دویم قایل شدن باتحاد و بیشتر
اینده گروه در باطن شامخی و ملحد و دهری بوده اند و بعضی از ایشان بظاهر نیز متشرع و اتحاد قایل شده اند
وسید

وسید مرتضی رازی در کتاب تبصرة العوام مذاهب صوفیه را اصولا و فروعا زیاده از شش قسم نشمرده اما در کتاب فصول
التامه که بعد از ان بعربی تصنیف کرده قایل شده که اصل مذهب صوفیه از دو مذهب زیاده نیست و بسیاری
و بسیاری از فروع ان دو مذهب را در ان دو کتاب ذکر کرده پس بدان که عقیده حلویه و اتحادیه که اصل مذهب صوفیه
اند اینست که ایشان گویند خدای تعالی در ما حلول کرده است و همچنین در جمیع ابدان عارفان حلول میکند و مذهب اتحادیه
آنست که ما بخدا یکی شده ایم و همچنین با همه عارفان یکی میشود و این فرقه خدای تعالی را تشبیه باتش و خود را باهن و ا
انگشت نموده اند میگویند چنانکه اهن و انگشت بسبب ملاقات و مصاحبت اتش مانند اتش شود عارف نیز بواسطه
قرب بخدا خدا میشود و این سخن محض کفر و زندقه است و صاحب این عقیده مانند حلولی کافر است و بیدین و ملحد و
زندیق و لعین است و صاحب کتاب بیان الادیان میگوید که اصل حلول و اتحاد بعد از جز مانیه که طایفه اند از نصارا
از ترسایان بر خواسته و غلات شیعه یعنی اشخاصیکه بعضی ائمه اثنی عشر را خدا می دانند و غلات اهل سنت و جماعت یعنی صوفیه
که مشایخ خویش را خدا میدانند حلول و اتحاد را از ترسایان فرا گرفته اند و هیچ مذهبی از مذاهب بمذهب ترسایان از این دو مذهب
نزدیک تر نباشد تا اینجا کلام صاحب کتاب بیان الادیان بود و باید دانست که متقدمین صوفیه مانند حسین ابن منصور حلاج
بر یکی از این دو مذهب بوده اند و بعضی از متاخرین اتحادیه مثل محی الدین اعرابی و شیخ عزیز نسفی و عبدالرزاق کاشی کفر
و زندقه را از این دو گذرانیده بوحدت وجود قایل شده اند و گفته هر موجودی خداست تعالی الله عما یقول الظالمون
علوا کبیرا و سید مرتضی در تبصرة العوام فرموده که عشاقیه گویند که اشیا بغیر حق سبحانه و تعالی شوند و خلق را بخدا نمیتوان رسید
متکلف نباید شد که حاصل است امام غزالی در کتاب بیان میگویند که با یکی از مشایخ صوفیه مشورت نمودم که میخواهم بعبادت
مواظبت نمایم مرا از ان منع کرد و گفت علایق دنیا و جاه و علم از دل بیرون کن و در خانه فارغ بنشین و اختصار کن بر ادای

گلشن اول

(۴۶) فریضه و اندیشه را با زبان جمع کن و میگوی الله الله و اینحکایت قومی است که خود را عشاق خدا خوانند و اعتقاد
ایشان آنست که بهترین خلق خدا ایشانند و از بهر این منزوی میشوند و با کسی اختلاط نکنند و گویند که
حجابها را از خود دور کردیم تا بمنزل رسیدیم و فرقه از صوفیه که ایشان را واصلیه خوانند گویند که ما واصل بحق شده ایم و نماز و روزه
و زکات و احکام دیگر از بهر آن نهاده اند که تا دل بان مشغول شوند و تهذیب اخلاق حاصل کنند و معرفت حق بهم رسد
حاصل شود و واصل گردد یعنی بحق رسد و چون واصل شود تکلیف از وی برخواست و هیچ چیز از شرایع دین بروی واجب
و لازم نیست و هرچه او کند نیکو باشد اگر خواهر با مادر و خواهر و پسر و دختر خود وطی کند او را حلال باشد و جمیع محرمات از خمر و زنا
و لواطه و مال مردم بر او حلال گردد و کسی را بر او اعتراض نیست و اگر او نیز جماع و دیگر مباح باشد و نیکو بود و گویند اگر کسی را از
ایشان شهوت غالب شود و از دیگری مجامعت طلبد اگر مفعول منع نماید از طایفه واصلان بی بهره باشد و منع کرده است
و اگر کودکی نیز که نه از واصلان باشد اجابت کند و او شهوت براند انشخص بدرجه ولایت رسد و از اولیای کبار باشد زیرا
که راهی تو اصل رسانیده است این مذهب و اعتقاد جمعه عارفان است که در این زمانند و ایشان اعتقاد ندارند بروز
قبر و قیامت و حشر و نشر و گویند عالم قدیم است فرقه دیگر از صوفیه هست که ایشان را توریه خوانند گویند که حجاب دو است یکی
نوری یکی ناری انچه نوری است مشغول است باکتساب صفات خوب چون توکل و شوق و تسلیم و مراقبه و وجد و حال
و امثالهم و انچه ناری است مشغول است با فعال شیطان چون فسق و فجور و حرص شهوت و امثال ان چنانچه شیطان ناری است
فعل او ناریست و اینقوم گویند نشاید که خدا تعالی را برای بهشت عبادت کنند یا از خوف دوزخ و اینقوم دعوی کنند که
صهیب از ایشان بوده است و عمر بن خطاب گفته نیکو مردیست صهیب اگر از خدا نترسیدی گناه نکردی و فرقه از صوفیه هستند
که همت ایشان جز شکم نباشد و خرقه پوشند و سجاده مهیا دارند و از حرام احتراز نکنند و ایشان را نه از علم باشد و نه از زهد

لقمه و

حرف الالف

(۴۹) لقمه و کسوتی گرد عالم گردند و همیشه طالب طعام و رقص و سماع باشند چون شکم پر کنند در هم نشینند و حکایت ایشان
این باشد که در فلان شهر و خانقاه اطعمه نیکو ساختند و سماع و رقص را نیکو کنند و هیچکس دون همت تر از ایشان نباشد
و رئیس دعوی اتحاد حسین ابن منصور حلاج و او ساحر بود و در سحر مهارت تمام داشت و شاگرد عبد الله ابن هلال
بود و او شاگرد ابو خالد کابلی بود و او شاگرد زرقا از کسانی بود که ایشان از سجاح که زنی بود و امو جمع بودند و سجاح در زمان
مسیلمه کذاب بود و هر دو دعوی پیغمبری میکردند و در سال سیصد و نه از هجرت معلوم حامد وزیر بنی عباس کردند که
حلاج دعوی خدائی میکند و میگوید مرده زنده میکنم و جنیان خدمت من میکنند و از ایشان هرچه بخواهم پیش من بیاورند
و من میتوانم معجزه همه انبیا را بنمایم و نصر و بهری از کتاب دیوان تابع او شدند و یکی هم از بنی هاشم دعوی کرده که حلاج
خداست او نبی است و وزیر منصور تا اینقوم را حاضر کردند و با ایشان مناظره کرد و همه مقر شدند که خلق او را بالوهیت
حلاج میخوانیم و ما را الیقین است که او مرده زنده میکند حلاج را حاضر کردند چون از او پرسیدند انکار کرد و گفت این قوم حلاج
میگویند من نه دعوی خدائی میکنم و نه دعوی پیغمبری من بنده خدایم و بنماز و روزه و خیرات مشغول از من جز این بوجود نیاید
وزیر و جماعت فقها را حاضر گردانید ایشان گفتند که تا در نزد ما درست ثابت نشود بر خون او حکم نمیکنیم یکی از اهل بصره
گفت من اصحاب او را میشناختم در بلاد متفرق شدند و خلق را بالوهیت حلاج میخوانند و ابن بصری از اصحاب حلاج بوده
دانست که او ساحر است ترک او کرد و پیش ابو علی هارون بن عبد العزیز کاتب انباری رفت و گواهی داد که حلاج کذابی
کرده و در مخاریق و حیله دور است و حسین حلاج در سرای سلطان نزد نصر حاجب محبوس بود و حلاج را دو نام بود یکی
حسین ابن منصور و دیگری محمد بن احمد فارسی و دختر بهری مصاحب حلاج در سرای سلطان مدتی نزد حلاج تردد میکرد
او را پیش وزیر آوردند ابو القاسم ربعی گوید من حاضر بودم و ابو علی احمد بن نصر نیز حاضر بود و وزیر احوال پرسید

گلشن اول

گفت پدرم مرا پیش حلاج برد و او مرا چیزها بسیار بخشید و او زنی فصیح بود و عبارت و لهجه خوب داشتی گفت چون حلاج
چیزها بمن داد مرا گفت تو را به پسر خود دادم و او نزد من عزیزتر از همه فرزندانست و در نیشابور مقیم است لابد باشد
که میان زن و شوهر وقتی سخنان آید که خاطر برنجد آن روز را روزه دار و در آخر روز بر بام شو و در خاکستر و نمک روزه گشای
و روی با من کن و هر چه خواهی بگو که من میشنوم زن گفت روزی بامداد از بام بزیر میآمدم و دختر حلاج با من بود و حلاج پس
از ما از بام فرود آمده بود چون بنردبان رسیدم او را دیدم و او مرا دید و دخترش بمن گفت که او را سجده کن گفتم جز الله تعالی
کسی را سجده نتوان کرد حلاج بشنید و گفت یک خدا در آسمان است و یک خدا در زمین مرا پیش خود خواند و دست در جیب کرد و مشتی
بیرون آورد پر از مشک و بمن داد و گفت زنان را به بوی خوش احتیاجست این را در جیب نگاهدار روز دیگر مرا بخواند و گفت
گوشه بوریا را بردار از آنچه در زیر آن است چندانکه خواهی برگیر من گوشه بوریا برداشتم دیدم که زر تازه سکه پهن است
و جمله خانه چنین بود من مبهوت ماندم و وزیر طلب اصحاب وی کرد و حمید و بمیری و محمد ابن علی قنابی در سرای یکی از
خواص حلاج مختفی شده از خانه او کتابی بیرون آوردند بعضی بر زر نوشته در دیبا پیچیده و اسماء اصحاب او آنجا بود
یکی از آنجمله ابن کیش بود و شاگرد وی و وزیر از اصحاب حلاج تفحص کرد گفتند این داعی حلاجست که در خراسان
خلق را بدو میخواند و در میان کتاب چند نامه بود که از نواحی بدو فرستاده بودند و چیزی که او کرده بود و عجایبها
که چگونه خلق را بدو خوانند و سخن با ایشان بقدر عقول ایشان گویند و جوابها که بر من نویسند چنین نویسند که ایشان
دانند که نوشته است ابو القاسم بلخی گوید روزی با پدر خود نزد وزیر بودیم وزیر برخواست و بعد از ساعتی
باز آمد رنگش متغیر شده حال پرسیدم گفت غلامی که مرا خوانده بر حلاج موکل است و هر روز طعامی نزد او میبرد
گفت بعادت هر روز طبق برگرفته بر حلاج بردم دیدم که خانه را از جسد خود از سقف تا زمین پر کرده چنانکه هیچ جای
یافتم

نیافتم که طبق را بگذارم بترسیدم طبق از دستم افتاد اکنون غلام را تب گرفته است ما همه عجب ماندیم تا که وزیر فرستاده غلام را بخواند
و حال از او پرسید غلام قصه باز گفت وزیر اعراض کرده گفت از سحر حلاج ترسیدی و بعد از ان میان کتاب ورقی یافتند
که اگر خواهی حج کنی و نتوانی در ایام حج بخانه خالی و چهار سوی پاکیزه در آی و چنان کن که کس آمد و شد نکند و آن خانه را طواف
و مناسک بجای آور و سی نفر یتیم را اطعام ده و خدمت کن و هر یک را پیراهنی ده پوشان و هفت درهم یا سه درهم بهر یک بده که
آن عمل قایم مقام حج باشد ابو القاسم گوید پدرم آن کتاب میخواند چون بدین فصل رسید قاضی ابو عمر حلاج را گفت این سخن از
کجا نوشته گفت از کتاب اخلاص حسن بصری قاضی گفت یا مباح الدم ما این کتاب را در مکه نزد استاد خوانده ایم این
در آنجا نیست وزیر قاضی را گفت آنچه گفتی بنویس قاضی نمی نوشت و با حلاج سخن میکرد و وزیر الحاح میکرد تا قاضی نوشت هر که
در مجلس بود از قضات و مفتیان همه نوشتند و حلاج را چون معلوم شد که او را خواهند کشت گفت خون من بر شما حرام است شما
را روا نباشد قتل من زیرا که اعتقاد من اسلام است و مذهب سنت و کتب من در سنت بسیار است خون مرا مریزید و تکرار
این کلمات میکرد و ایشان می نوشتند پس از ان نوشته را نزد مقتدر عباسی بردند او جواب داد که چون فتوی قضات و فقها است
او را بکار و جمله برید بر سر جسر و هزار تازیانه بزنید اگر نمیرد دست و پای او را ببرید و گردنش را بزنید و سرش از دار آویخته جسدش
را بسوزانند چنانکه فرموده بود کردند و سرش آویخته کرده مدت یکسال در بلاد خراسان گردانیدند تا خلق را معلوم شد که این
مرد زندیق است و کتابی تالیف کرده است نام او بستان المعرفة و طواسین الازل جمله کفر و زندقه است و در آنجا گوید که
خدا را بصنع شناسند اقتصار بر صنع کند دون صانع و گوید دل پاره گوشت است و چون خالی معرفت در ان قرار گیرد
که معرفت جوهر باطنیست تا آنجا از تبصرة العوام نقل کرده شد و صلی الله علی محمد و آله اجمعین **اقلیم پنجم** ابتدای آن از شرق
و از ملک خطا و ترکستان و ما وراء النهر و خوارزم گذشته و از دریای خزر عبور کرده از دیار شیروان و موغان و گرجستان

وارمنیه ارض روم مرور کرده بحر روم را قطع نموده از بلاد اندلس گذشته بدریای اوقیانوس پیوندد و خداوند اینکشور
زهره است دران اقلیم دویست و یازده مدینه مشهوره و دو هزار قصبه معموره و سی کوه بزرگ و چندین نهر
سترگ نوشته اند لون مردمش سفید و هوایش برودت مایل آب و هوایش معتدل و خاکش حسن خیز و زمینش
بهجت انگیز نهایت ایام اواسط انکشور پانزده ساعت است ساکنان انجا از نسل سام و یافث ابن نوح علیه السلام اند
و سواد اعظم انکشور قوم ترک و طایفه خطا و مغول و تاتار و دسته قچاق و فرنگ و قلماق و قزاق و کرج و ازبک و بعد
یهود و نصاری اند جمعی از دانشمندان و دانایان و ملوک ذیشان از انمکان برخواسته اند و بزیور فضایل و
کمالات نفسانی آراسته اند صاحبان لغات بسیار و ارباب ملل در انکشور بی شمارند نصف حصه آندیار مالکی و
شافعی و پنج حصه دیگر مشرک و کافرند و بت پرست و آتش پرست و لامذهب و نصاری و یهود فراوانند و
یکحصه دیگر شیعه امامیه اند و فواکه سردسیرش وسط مایل بخوبی و در اکثر اماکن انجا گندم و جو و نخود و ماش ال
آن ارزانست و سایر حبوب و غلاتش تسعیر دارد و معادن طلا و نقره و آهن و سرب دران کشور بهم میرسد برف
و یخ بسیار است ذکر فخر الفضلا مولانا زین الدین ان بزرگوار افضل فضلای روزگار و اکمل علمای اندیار بوده
و در اکثر فضایل انسانی و کمالات نفسانی گوی سبقت از همگنان میربوده و بغایت متقی و پرهیزکار و حلیم و بردبار
بوده سیاحت فراوان کرده و ایام بسیار با عرفای روزگار برآورده بود و کتب بسیار از هر مقوله دیده و رسایل
بیشمار از هر فنون خوانده و شنیده بود روزی فقیر از خدمت آن دانشمند سوال نمود که در حق عرفا و صوفیه چه میفرمایند و
انچه علمای ظاهر در حق عرفا گفته اند از حلول و اتحاد و غیره چه بیان مینمایند در جواب فرمود که اهل تحقیق و ارباب دقیق و اصحاب بصیرت گفته اند
و ای از مکلفین البته کافر است و از زمره مسلمین خارجست و هر کس باشد مخلد است در دوزخ و همچنین اعتقاد باینکه سنگ و خوک
با انبیاء

فخر الفضلاء مولانا زین الدین

و که معتقدین حلول و اتحاد با ساقط شدن عبادات و اوامر

با انبیا و اولیا خود و واجب الوجود است نیز کافر است اما فرقست میانه اینکه خود او بنده باشد یعنی مخلوق و عبد ضعیف
او بنده و ارتباطی که میانه او و اجب الوجود است با خلق سوای خالقیت او جل و علا و مخلوقیت اینها نیست و اگر اشخاصی که مصنف
کتاب حدیقه صاحب بصیره و جمعی دیگر از علماء امامیه مانند مولانا محمد طاهر قمی چنانچه از او منقولست و مولانا محمد باقر مجلسی
مولف کتاب حیات القلوب و عین الحیات اسم برده اند باینمذهب و عقاید بوده اند البته کافر و در نار مخلدند هر چند
که حدیث در لعن و طرد ایشان وارد نشده باشد با اینکه در مذمت بعضی احادیث از اهل بیت عصمت مأثور است
مثل سفیان ثوری و ابو هاشم کوفی و حسن بصری مختلف فیه است و اگر چنانچه با عقیده در نفس الامر بوده اند و
احادیث در طرد ایشان وارد نشده است دانسته باید دانسته الفاظیکه موهم این عقاید فاسده باشد از ایشان
صادر شده باشد و خود این عقیده را نداشته باشند (وارد نشده است و دانسته باید) و مقصود ایشان از ان عبارات معنی باشد
که مفهوم میشود چنانچه اکثر محققین معانی صحیح از برای کلام ایشان بیان نموده اند حکم بکفر ایشان نموده اند و در حدیث وارد است
که نباید لعنت کنند بدرستیکه لعنت هرگاه بیرون آید از صاحبش مردد است ما بین لاعن و ملعون اگر مستحق لعن باشد باو
میرسد و الا راجع بلاعن خواهد شد بلکه وارد شده است نهی از لعن بر حیوانات و جمادات و فرموده است فاضل محقق شارح
هیچ آنکس که پاک و پاکیزه است جاری میسازد زبان خود را بلعن احدی مگر در صورتیکه ثابت شده باشد اینکه آنشخص از اهل
لعن است مثل بودن انشخص کافر یا فاسق است یا ظالم بر وجه عموم چنانچه لعن نموده است ایشانرا باری تعالی در کتاب مجید
خود و دانسته شود شخص بخصوصه اینکه او مرده است با یکی از انصفات مذکوره مثل ان اشخاص که ثابت شده است از اهل
عصمت مع لعن نمودن ایشان او را یا خبر دادن ایشان بردن ایشان با یکی از انصفات سوای ان دو مقام از انجا که
ما معرفت بحال ایشان نداریم خصوص اشخاصیکه زمان ایشان پیش از ما بوده و از اهل اسلام باشند لعنت با ایشان نتوان کرد

مجض اینکه نسبت داده شده اند بعض منکرات مثل قول بحلول واتحاد وامثال ذلک بچند وجه اول آنکه این نسبتها بایشان ثابت نشده است شرعا دویم آنکه ممکن است تاویل قول ایشان بروجهی که موافق ظاهر شریعت مقدسه باشد و در احادیث وارد است بیر گردانیدن قول وفعل کسی که بر ظاهر اسلام باشد بر بهترین و محمل نیکو غایت امر انست که ایشان مطعون باشند بانکه چرا امراه خود را باین الفاظ مشابه به متغیر نمودند واین باعث تجویز لعن نمیشود و حال آنکه در حدیث است که یاد کنید اموات خود را بنیکی سیم آنکه ثابت نیست مصر بودن برا عتقاد فاسده خاتمه مستور است پس جرات نمودن بر لعنت بیرون شدن است از طریق سلامت بلکه خطر و حرمت بلکه باید اقتصار نمودن بر لعن کافرین و فاسقین پس آن اشخاص اگر از جمله ایشان بوده باشند که شامل میشود ایشان را لعنت والا این میشود لاعن را زانکه لعنت بخود او بر گردد و حدیث قدسی نیز براین مثال است یا ابن آدم لا تلعن المخلوقین فترد اللعنة علیکم

پس لعن هم موجب بعض خیال فاسد یا تقلید بعض باعث لعنت خود میشود تا اینجا کلام او بود جناب شیخ قدس سره العزیز میفرماید که جمعی کثیر از محققین مدققین مقدسین متقین اکثر اشخاص را که نسبت داده شده اند بحلول واتحاد و کفر و زندقه توثیق و توصیف نموده اند واسم ایشانرا با احترام ذکر نموده اند کو در بعض مسایل باهم مخالفت داشته باشند چنانچه عارف مجلسی طاب ثراه در شرح من لا یحضره الفقیه از سید بزرگوار ابن طاوس رحمه الله عنه نقل نموده که مابین شیخ بزرگوار شیخ مفید الدین و سید عالیمقدار سید مرتضی در صد یا دویست مسئله که همگی در اصول دین است اختلافست با اینکه جناب سید مرتضی از تلامذه او بوده است و همچنین اختلاف در مسایل اصولیه که مختلف فیها در مابین علماء امامیه است زحد اندازه بیرون است با اینکه هیچیک لعن وطعن بر مخالف خود نمیمنوده اند و تصانیف بعض علمای امامیه چون محقق طوسی خواجه نصیرالدین محمد شارح کتاب اشارات و مولف تجرید در کلام و محقق مدقق صاحب کرامات عالیه بابا افضل نراقی که مولف رسایل بسیار بوده اند چند رساله بنظر راقم رسیده

بکی

بکی فارسی قدیم است اما مطالب عالیه در آن رسایل مذکور است و شیخ ابو علی مسکویه از ایشان هم بعض رسایل که مشتمل بر کمال تحقیق است و کلام ابن میثم البحرانی شارح نهج البلاغه و محمد ابن ابی جمهور لحساوی مولف مجلی و عوالی اللالی و شیخ رجب بری مولف مشارق الانوار و شیخ محمد غزالی مولف احیاء العلوم و کیمیاء سعادت بروش اهل سنت سلوک نموده است یا تقیه کرده است یا آنکه در آن اوقات سنی بوده است بعد شیعه شده است چنانکه در کتاب سر العالمین حدیث غدیر خم را نقل نموده و تصحیح کرده و در آن توبیخات عریه و تشنیعات عجیبه بر عمر بن الخطاب خلیفه ثانی نموده است نظر باین کتاب مقتدای شیعه امامیه بوده است و سید حیدر آملی مولف جامع الاسرار و منتخب التاویل و شیخ زین الدین شارح لمعه و مولف منیة المرید و رسایل اسرار الصلوة و ابن فهد حلی مولف مهذب و رسایل محققین و شیخ بهاء الدین محمد آملی و پدر بزرگوار او شیخ حسین و میر محمد باقر داماد و هر یک از ایشان کتب مفیده تالیف نموده اند که بنظر فقیر رسیده است و مولانا صدر الدین شیرازی صاحب اسفار و مولانا شمسای گیلانی و مولانا محمد تقی صاحب کتب بسیار و مولانا محمد صالح مازندرانی مولف کتاب شرح اصول کافی و مولانا محسن کاشی مصنف مفاتیح در فقه و در مکنون در فن عرفان و تفسیر صافی و مولانا رجبعلی تبریزی مولف کلید بهشت و شاگرد محقق او قاضی سعید قمی شارح توحید صدوق و مولف اربعین در رسایل بسیار و مولانا محمد صادق اردستانی صاحب رساله مختصر از ایشان در مسئله وجود در میانست و مولانا عبد الرزاق لاهیجی مولف شوارق و گوهر مراد و مولانا محقق میرزا حسن که خلف اوست مولف شمع الیقین و شارح هدایه و مولانا مقیم طالقانی مولف رساله اصول اصلیه و رساله حدوث عالم و ملا عبد الرحیم دماوندی مولف مفتاح الاسرار الحسینی و میرزا ابو القاسم فندرسکی مولف رساله صناعیه و قصیده مشهوره که بیتی بر جوگ بشت و مولانا محمد باقر سبزواری مولف ذخیره و کفایه و شرح شفا و شرح اشارات و امیر عبدالله که پسر زاده سید

مجلسی

 محدث سید نعمة الله شوشتری و شارح نخبه است و کذلک بسیاری از علماء که از بعض قراین علم قطعی حاصل میشود
که ایشان از مفسرین و معترفین بجلالت قدر اکثر عرفا و صوفیه میباشند مانند میرزا علم الهدی ولد
مولانا محسن و اقا هادی شارح مفاتیح و شیخ حسن تنکابنی و ملا شمسا کیشمری و میر محمد علی قمی و پسر او امیر
شجاع و میر جمال هر دو شارح الهیات میباشند و سید مدقق سید ابراهیم قمی و از معاصرین مولانا
اقا محمد بید ابادی و شاگرد او میرزا محمد علی میر مظفر اصفهانی و مولانا محراب جیلانی که هر سه این بزرگواران
اعلم علمای روزگار و اعرف عرفای امصار بودند و مولانا محمد سعید نراقی صاحب کتب کثیره و مولانا میر صدر الدین
دزفولی فی الجمله معترفین بجلالت قدر عرفا و صوفیه محققه از متقدمین و متاخرین حکما و علما و فقهای امامیه و اغیار شان از
شماره بیرون و زیاده از چند و چون است و ان شاء الله تعالی هر یک در موضع خود ذکر میشود حتی شیخ رئیس ابو علی سینا
با وجود کمال توغل او در حکمت نظریه و بودن او از اکابر حکمای اسلام و اعاظم فلاسفه اعلام در کتاب اشارات که
زبده کتب اوست بلکه بعض محققین فرموده اند که محل اجتهادات و ملخص اعتقادات او کتاب اشارات است و دیگر
رسایل او و کتاب شفا و نظایر او که در تحریر کلام حکمای متقدمین است یکنمط او را که نمط تاسع باشد در مقامات
العارفین قرار داده است و از غایات عالی رسایل مطوله و مختصره از افادات قدما و متاخرین عرفا زیاده
از انچه بخاطر کسی خطور نماید شده است بعضی را بکمال دقت نظر و اهتمام مشاهده نموده حلول و اتحاد از ایشان نقل
نموده است بلی عبارات متشابه باطل در بعض رسایل ملاحظه شده است اما باید دانست که تشابه انها را از برای
نادانان با صطلاح و رموزات ایشانست و کسیکه فی الجمله بصیرتی و تتبعی در کلمات ایشان داشته باشد البته از
برای هر یک از ان تشابهات معانی محکمه مقبوله نزد خاصه و عامه دارد و هیچوجه تکفیر ایشان جایز و روا ندارد
دیگر

 مگر اشخاصی را که از ائمه اطهار نص صریحی رسیده باشد در لعن و طرد ایشان که او البته ملعون و مطرود است اینمطلب بر
ظاهر و روشنست که اکثر متاخرین از قدما فاضلتر و ادق نظر و اکثر اسبابا میباشد پس در اینحال چگونه مومن منصف خالی
از غرض نفسانی جرات مینماید با وجود انکه جمعی کثیر و جمی غفیر شهادت بجلالت قدر محققین عرفا و صوفیه محقه داده باشند که از قول
معدودی قلیل بخصوصه هر یک را مورد لعن و طعن قرار بدهد و از تازیانه ان بعض الظن اثم ترشد و طعن و گمان عمل کند ان
بعض الظن و السلام من اتبع الهدی اقلیم ششم ابتدای ان از شرق بر بلاد یاجوج و ماجوج و مغول و تاتار و دشت قپچاق
و اسقحاب و بلغار و تراق و سقالبه و بعض بلاد روس و جبال البرز و ملک قرم و قراقرم و قسطنطنیه و اکثر بلاد روم ایلی
و اکثر دیار فرنگ گذشته به دریای اعظم منتهی میشود و مربع این کشور عطارد است و در ان دویست و چهل شهر آباد و هزار قصبه
مخترعه بنیاد و پنجاه و دو کوه عظیم و بیست نهر بزرگ نوشته اند و سکان این کشور اشقر اللون و در زمستان سیاه و در هوایش بسیار
سرد و هوایش کوارنده و خاکش در ... عت قلیل هر شهر و بلدان اقلیم که در ساحل بحر و با قرب و جوار بحار و جبال باشد خوبتر
حاصل میدهد زیرا که انهار ما بین بسیار میشود و اطول ایام او اواسط انجا پانزده ساعت و نیم است و دو ثلث مردمش از نسل یافث
بن نوح علیه السلام و یک ثلث از تخمه سام هستند و ارباب لغات مختلفه زیاده از چند و چون و اصحاب ملل متفرقه از حد و حصر افزون
در این کشور میباشند و انچه معلوم شده هفت حصه ساکنان این اقلیم جماعت یک حصه ملت و پنج حصه دیگر فرقه نصاری
و فرنگ و کافر بت پرست و یهود و یک حصه دیگر مسلمان حنفی مذهب و مالکی و شافعی و غیر اند و اقل قلیل شیعه امامیه اند
و مسکن قوم یاجوج و ماجوج و مغول و تاتار و قلماق و قزاق و قپچاق و روس و گرجی و ارمنه و مجار و اسپانیا و دوپلیدر
و امثال ایشان قرار داده و بعضی از دو قسم ان از جند و خردمندان موسوم شده و ملوک ذی شوکت و حکام صاحب حشمت
از انجا بر خواسته اند و زیور فضایل و کمالات و حلیه محامد و محاسن اراسته و اکثر میوه سردسیرش وسط و قلیل

گلشن اول

(۵۷) جوب وغلاتش از ان قبیل است ومعادن فلزات بهم میرسد وابگینه ممتاز که در ایران بلور گویند در انجا ساخته میشود برف
ویخ در هر موسم انجا موفور وپوست سمور وسنجاب وخز در انکشور نامحصور است **فایده** راقم گوید که در شهر شوال سنه ۱۲۴۷
هزار ودویست وچهل وهفت هجری از بلده کرمانشاه بمنزل هیتون روان بودم در اثنا طریق یکی از اهل فرنگ را ملاقات
نمودم بعد از استعلام احوال معلوم نمود که از اهل انگلیس بود جوانی دانشمند بنظر امد وکتب بسیار همراه داشت وخالی از احوال
واخلاق نیز نبود از وی پرسیدم که در ملک فرنگ در حق صوفیه چه گویند وشما درباره این فرقه چه گویید جواب داد که ما در
وطن خویش چنین معلوم کرده واز کتب اسلامیه چنین تحقیق نموده بودیم که اصلح مسلمانان واسلم ایشان طایفه صوفیه
میباشند زیرا که ما انسان کامل اشخاصی را دانیم که بندگان یزدان از دست وزبان ایشان در امان باشند ودیوار
خاطر خلق را ایزد متعال را به تیشه جور وجفا نخراشند واین فرقه علیه جز زمره درویشان ومتعقدان از ایشان نمیباشند زیرا
که اینگروه معرفت پژوه گوشه نشینان وعزلت گزینان واز صحبت بیگانه احتراز کننده کانند وخرد براین گواه است
که بدترین ابنای روزگار وشریرترین اهل دیار اهل حکام وارباب اقلامند ومضمون اینکلام در کتاب انجیل بسیار است
ونیز در کتب مسلمان دیده ودر رسایل سایر فرق مشاهده کرده است که در فرق شیعه ازهد واورع واتقی
ایشان اخباریند علت اینکه علماء اخبار از قدیم اخیار شیعه وابرار الفرقه بوده اند وهمواره خلق را از اخبار ائمه
طاهرین خود هدایت نموده اند واز مراتب ظن وگمان وقیاس واستحسان بنهایت احتراز واجتناب کرده اند
اکنون در کتاب ایران کلمات پریشان میشنوم صوفیه را ملحد وکافر گویند واخباری را فاسق وفاجر نویسند بدانکه
فسق عبارت است از بیرون رفتن عبد از امر الهی وحکم او چنانچه فرموده است در حق شیطان ففسق عن امر ربه
وفاسق ظالم است وظالم کافر است چنانچه فرموده است والفاسقون هم الظالمون والظالمون هم الکافرون وایضا هرکه

هم الکافرون

صادق

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که چون دانه بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چه هر چشم چو بر هم زنند
بیان قدرت اوست چون باز کنند دلیل رحمت اوست و هر نظری دو شکر آورند و در هر شکری
هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست جنبش جان جست یک قدرت یزدان کی بود پس الهی
ز خزانه قدرت اگه نداری خبر ز جنبش مژگان هر جنبش را شکری در خور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت
نعمتی دیگر در پی دارد تا بجائیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته اند و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم تامل درنگری
هر شکری گرانست و در هر گرانی عزائی قطعه حل معمای نعمتش نتواند اگه کند حل صد هزار معما کیست سپاس کند کس
مست نشاید بدن بسجده صما در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابد عشق عیان در هر قطره هزار نیل جوشش
نهفته و در هر رشته هزار نیل عظمتش چشمه بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش پایان هر دلیلست و در دیش برهان
هر علل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرات ظهور او از هر بیانی هویداست و از هر حجی هویداست بلکه در عرض هر حجی حجابست
و هر دلیلی نقابی قطعه بسکه سرگرم محبت اویند غافله از خدا اولو الالباب ای خوشا حال عارفی که ز ذوق همچو دیوانه بردرد
جلباب از سورش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و جاهلان وجودش را برهان هر وجود خوانند
قطعه عاقلان مست حجت خورشید عارفان محو جلوه دیدار دیده حق شناس گر دارید لب ببندید یا اولی
الابصار عاقل ز دیدار معنی غافلست هرم مبتلا گردد عاقبت خداوندم از ان ملا رهانید صاحبدلی شنید گفت
نهی می شرم که هر را انجدا انسبت دهد و غفار را به بنده عسر و نعمت را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق هر گناهی که خود کند
جبری همه را از خدای داند و پس در از شکر الحمد لله برگشاید شکر نفس نفس حکایت جاهلی [illegible] تنخواه از دیوانه
پرسید که شب در کجا جستی پری داد و گفتا ای بدبخت عاقلان را چنین جواب باید گفت آری شنیده که کلم الناس علی
قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان خو کو گو را نباشد بهره از فرزانگی ای بسا دانای کامل گر پی
رو پوش خلق در روش خویش شد به حالت دیوانگان قطعه هر آنکه را که بویرانه پی ای نشر زند مگو ز روی تسخر که هست دیوانه

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چه هر جنبش بیخود بر هم زنند
برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو سکر او زند و در هر سکری چندین
هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست جنبش جان چپ یک قدرت یزدان
کی بودش الهی جذبه قدرت الله ندارد خبر از جنبش مژگان هر نعمتش را شکری در خور است و باز
و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد تا بحدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته اید
و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم تأمل در نگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه
حل معماهای نعمتش نتواند الله کند حل صد هزار معما فهم شناسائیش چگونه کند کس شاید از آن بصحرا و
در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره هزار نیل رحمتش نهفته
و در هر پشه هزار پیل غضبش حضرت بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش برهان سر دلیلست
و در دیدش درمان هر علل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او از هر برهانی پیداتر است و از حجتی
هویداتر است بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست و هر دلیلی نقابی قطعه لب که سرگرم حجت اویند
غافلند از خدا اولو الالباب ای خوشا حال عارفی که ز ذوق همچو دیوانه بر درد جلباب
از شورش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را برهان
هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خورشید عارفان محو جلوه دیدار
دیده حق شناس اگر دارید لب ببندید یا اولی الابصار عاقل از دیدار غنی عاقبت

زانکه

زانکه هر حجت که گوید آفل است لا احب الافلین فرمود حق این سخن از سان نما و گل است
در گذر از خویش و اصل شو بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصلست آفتاب عنایتش در هر کجا بعکس تجلی بیفکند
نور بخشد و هر کجا آثار هستی باید بکمتر درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای خراب پیش از معمور تابد
آفتاب پس بهر جائی که ویران تر بود چشمه خورشید تابان تر بود در بیابان چون در و دیوار نیست
لاجرم در وی بجز انوار نیست کلبه درویش چون باشد خراب پر بود از نور ماه و آفتاب
چون بود آباد کاخ مهتران آفتاب و ماه کم تابد در آن بنابراین کافر انعم جهان داده است
و مومن را نعیم جنان و عارف را نه این و نه آن قطعه چون نعیش مجازیست نیاز بدو گیتی هوا
پرستان را ظلم باشد که سر فرود آید بدو عالم خداپرستان را دوستان را بلا
فرستد تا بر در خویش خواند دشمنان را نوا دهد تا از در خویش راند این طایفه را نعمت دام نهد و الفرقه را
بلا کام دهد آنان را در ضرب بلا شربت ولا چشانند و اینان را از ضیق عنا بدوزخ عنا کشانند لاجرم هر کرا
درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بنعمت نشانند در عقبی بحجره نقمت کشانند
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را شمع اسم نور و هم
نار است سوزد لاجرم نار او بیگانه را و نور او پروانه را نخستین عنایت حق جل و علا آنست که ما را
از مطموره عدم بمعموره آفرینش کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا رویم ببوی او گرویم و نگاه
جنبش هر کاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حرکات را
حصول موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی
کامی دهد ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ
چو در برابر خورشید نور آینه که لمحه لمحه بصیقل از و زدائی زنگ با اینهمه شمول نعمتش خدایست
که قدر نعمتش شناسیم و طور قدرتش چنانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرد
و حربا تا شب نشود از فوق آفتاب نترسد گر شدی ابر تیره پرده خورشید یا شبان آفتاب رخ
نهفتی می شدی آشکار آیت ظلمت کس نبودی مدح آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت

منتی شود حق سبحانه وتعالی وی را ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت اید قطعه

چو از نعمت حق شود بنده غافل   خداوند بروی بلائی فرستد   تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر

که عاقل ز بیمش خدا را پرستد   فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتی است و سر مخفی که هر دل که تجلیش

گراید و مشتعل شود واتش توحیدش دروی مشتعل شود از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد

ز هر سوختاری اکبر دو از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری شوری بنماید و در هر شوری جمال شاه

لاریبی از دریچه غیبی ظهور نماید   که الله نور السموات والارض   تا این جرعه ایام که در اید و این قرعه بنام که براید قطعه

طلعت مقصود چون ز پرده در اید   خلق جهان را تمام پرده در اید   دوست مگو جلوه گر شود بقیامت

هست قیامت چو دوست جلوه گر اید   دیده ما تاب افتاب ندارد   گو فکند پرده باز و در نظر اید

فتبارک الله احسن الخالقین که باری انهمه خلق کرد که بعمری تجدیدش بکنند تعالی شانه عزشانه

که هر زبان وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتوانند قطعه   بار خدایا ثنای هیچ توئی را

هیچو توئی هم گر قیام نماید   انقدر از ما کفایت است گوئیم   هیچو توئی هم گرثنای تو خواند

چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه برحق فیض مقدم نور کرم جود مجسم عقل معظم

بر دین صد رهبری ختم رسل   فیض مطلق نفس کامل عقل کل   احمد و محمود و فخر کائنات

مظهر اسماء مصداق صفات   محمد المحمود من کان موسا   وجل عن الامکان فالا سر و بهم

تحیرت الاوهام فی کنه ذاته   کمن ضل فی الاجام واللیل مظلم   شهی که پرده امکان اگر براندازد

حقیقتش نتواند خرد دامنگیرش   فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم   بر و سلام فرستند ال اطهارش

فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده

مظهر اسماء و صفاتست و مرات تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پرورنده اشکار و نهان

اگر حدیث جابر انصاری بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق

و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارکان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا

و سعدا تمام از نور سید صلی الله علیه و اله خلق شده اند و چون ان بزرگوار با انهمه قرب و شان حق معرفت

ان بی نشان نداند الحق جای انست ما که مشتی خود نمائیم و نمونه سراب بقیعه تحیب الظمان ماء مائیم در ان

نادی دم زنیم و در ان وادی قدم قطعه   ای دل ان جوئی که جز احمد کش سیراب نیست   چون شوی سیراب

چون سیراب خود سیراب نیست   خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش   صد هزاران بحر زرفت و

کش پایاب نیست   خدا را انصاف باشد که مشتی نسیان هر دم بلافیم و بر خی نقره چیستان در هم بیافیم بر ان قانع

شویم و ان را صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدانیم و سالار ان خوان بیخوانیم و هنوز ندانسته ایم

که در این میدان نبرد نداریم و از ان خوان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طایفه مور گنجی خریده

خود را سلیمان خوانیم ای عجب انچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی خیال است و برخی قیل و قال قند

ز چون اید مبرا ذات بیچون   تعالی شانه عما یقولون قطعه   در کمندی او فتادستیم صعب

پای تا سر حلقه حلقه چون زره   هر چه پیچیم گران وا رهیم   بیشتر گردد ز پیچیدن گره

پس بهتر انست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه   دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه   کمال همت

تو هست عرش یا کرسی   و گر بکرسی و عرشت همی جواز دهند   سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی قطعه

ایدل انکس که خویش نشناخت   سر خدا را شناخت نتواند   تا نگوید ترک هستی خویش   نرد

توحید باخت نتواند   چنانکه خواجه مطلق و خلیفه بر حق غزاء او صیا و جبهه اصفیا شارع شریعت مصنع

طریقت منبع حقیقت مخزن بینش و خازن افرینش معلم ادم مقوم عالم دریتیم معنی صراط المستقیم دفینه بر

سفینه سر مصداق ایه کریمه   فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر   معمای ایزد ذوالجلال و اسمای اسما

جلال و جمال بنده حق نما مصداق لافتی و هل اتی و انما مصدر جود و عطا قائل لو کشف الغطا

منهاج هدایت و رشا معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت احسان سائل مثنوی

علی بنده خاص جان افرین   ولی در حقیقت جهان افرین   جهان افرین را همین بنده اوست

ولیکن جهان افریننده اوست   سرافرازیش در سرافکندگی   خدایش در کسوت بندگی

من عرف نفسه فقد عرف ربه   این نفس که خواجه علیه السلام می فرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت

از خود صلب نمائی و زنگ کدورت از اینه قلب زدائی نمائی   یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی

رنگ اصفیه مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در اید یعنی انگاه که ضرب بلا کشیده و شربت بلا چشیده
دل بخت محبت مایل شود و مجموع زوایل اهل کار از مجاهده و مشاهده انجامد و حقیقت هستی پرتو ظهور افکند قطعه
تا مگذری ای دل ز بیابان ملامت هرگز نبری راه باقلیم سلامت تن بار گرانست مبند از و سبک شو تا بو که در آخر
نبری بار ندامت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری با خویش
هیچ خبر نیسی از آن پیش بیخوش چو بیخوشی همه در خویش بنگری دیگر ای که جوئی جمال شاه جهان
جان نهانست زیر پرده جسم اینهمان وانچه در جهان بینی عدمی خود نمانست هیچ طلسم یک سمات
انچه خواهی لفظ یک سمارت انچه بینی اسم قطعه قانیا ز گفته بیهوده لب ببند کاین قیل و قال
محض خیال است و صرف وهم ان بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست بیرون بود ز حیز فکر و خیال و وهم
نظم ای دل ار شد جان طمع داری یکزمان لب ببند از گفتار خواهی ار صحن خوانه نورانی
پیش خورشید بر مکش دیوار نه تراکم افتاب منیر کم شود فیض نورش از آثار هر چه
افزون تراست ستر و حجاب پرتو مهر کم کند دیدار کم نگردد تو کم کنیش بعد چو که ز دیده
بر نهی استار دست خود چون حجاب شمع کنی کی بچشمت قدم نهد انوار ای خداوند
هست توفیت همه که بتحقیق واقفی ز اسرار عمر و توفیق ده مرا چندان که کنم آنچه گفتم استغفار
سبب تالیف کتاب در فصل زمستان که هوا برد برد پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن
نفس در حلق تنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه موج زن کوه در چو لجه اب
خاکیان همچو مردم ابی پر ورنا ببر زن و بازار در شناهری چو مرغابی سراب از
چشم عاشق پر اب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خواب تر قطعه بصحن بوستان هر سو نهالی
ز پا تا فرق عریان چون قلندر همی هر دم ز جوی اب ماهی بالش میل کردی چون سمندر
باران گفتی شوشه سیم است و تگرگ خوشه در یتیم قطعه بوقت ریزش باران بعقل میگفتم
مگر که نقش بر ابست کوه و دشت و دیار بروی اب اگر نقش را بقائی نیست ز صحبت نقش
حباب زار بروی اب قرار ماهی چند انکه در حوض خوش کردی بجز یخ ندیدی و ز اهدار شوق اتش

دوزخ

دوزخ نشیندی قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری هزاران بار لغزیدی بهر گام
ز بس سرما بخلوتگاه خاطر نمیگردی شد امد پیک اوهام از شدت سرما طبع در قالب برودت یافت
و خیال در خاطر جمود شعر خون لعروق انچنان فسرده که گوئی شاخ نقم رشته ایست در رگ شریان
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست دیو سپید است زیر رستم دستان نار شقیق دمن که چون عقیق یمن بود
خبر مانده نه از شاخ شکوفه چون کاخ کوفه اثر بسکه در دل هوا از فرط برودت یافته بود قطره
قطره باران گوئی زنجیر عدل داور دستی کامده و اون همی رکینده کردان نثار نکامیابگو
رعد دمدمه میکرد خاطرم این ابیات زمزمه مینمود نظم گر خضر دهد اب بقایت بزمستان مستان
بستان جام می از ساقی مستان بستان بشبستان قدح از دست نگاری کز عارض گلرنگ بود
رونق بستان لعل لب دلدار کز و خون رزان بز در خرقه سنجاب خز و گنج شبستان در فصل چنین
شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیفته باده خاموشی از ساغر خلوت چشیدم و روی از صحبت یاران
در هم کشیدم مثنوی هر انکس کنج عزلت بر گزیند نه رنج کس دید نه رنج بیند نمی افتد از آن سیمرغ
در دام که در کنج قناعت جسته ارام خموشی نیز گنجی هست مستور که دارد اهل را از خطر دور
نبودی مرغ را گر حسن گفتار نگشتی در قفس برگرفتار چنانکه اسباب نشاط کتر دند و اسباب بدعت
و ملاعب فراهم اوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت هر یک نیشتر قطعه چو مرغ زیرک
از دامی شد آزاد نمی افتد دگر در دام اسان ز زیر دانه داند هست دامی چو بیند دانه گردد
هراسان تا روزی که یکی از بزرگان که تیغ شفا مزاجو هراست و کان کرامت را گوهر ارزد رآه
انکه نامش از بزرگی می گنجد در حدیث بایدش پنهان درون پرده جان داشتن یا چو نام
نامش گنج است و گنج شایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن از انجا که با من
الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی اغاز نهاد که چرا جیبا درین فصل
زمستان در کنج شبستان نشسته و را او امد شد دوستان بسته نه اخر هزار دستان گلستان داش
توئی و قمری بوستان پیش تو بهانه اورد دم و گفتم نه اخر تا گل نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد

قسمی کرده بر جسارت و قامت خویش اشاره نمود یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزونم دیدی گاه آرایش است
نه وقت بهانه است قطعه کنون که سرو چمن شد چمان بدست ز گل گل فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل
سخن بگوی که فیلا بگوش باغ صبا همی اشاره بحسن کند زبانه قلقل چون این حلاوت گفتارم شنید
رفت بر چشم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم قطعه ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود
که خاک در طرب و آسمان برقص آید سران بحال که داغ قبول است بران چو ذات عقل مبرا ز چون و
چند آید چون تحفی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز بمناسبتی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر درش را
هزار در شاهوار در خور است بمیان آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش را هزاران گلشن خلد است بنده
روان اهل معنی تا قیامت ببوی روح بخش اوست زنده حالی استیشم گرفت که خارا چه باشد
همی گلستان ناید و کتابی بنظم و نثر بران نمط نگاشته برآشفتم و گفتم از آنچه گفتی استغفار کن چه پایه من تحدی نیست
که با چنین کسی تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت
و نادان را با عاقل چه نه هر ستاره برجیس است و نه هر مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم
نه هر سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر تحفی عمارات است و نه هر تیغی ذوالفقار فرد نه هر چه داس صفت
کج بود هلال بود نه هر کوه خرچنگ پیش نیتیش بلال بود هر شیری عود نیست و هر تیرنی داود فرد
نه هر خیر کز گل بروید گل است نه هر خیر در خم بجوشد مل است قطعه نه هر گاو که هست شب چراغ
نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر نه آهوی را بود چنگ مشک نه هر معدنی اورد سیم و زر
پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل چه دانه رمان کجا و لعل بدخشان قطره زیبق کجا و
مهر درخشان نه هر چه سرخ است لعل رمانی است و نه هر سفیدی در عمانی قطعه ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد
خراین چه سود که خوانند خلق کذابش گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش
القصه چندانکه برآشفتم و ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر کرا حسن اعتقادی هست
عذر منکر ممکنید خاموش و این مسلم بود که حسن را عیب بشمردن نمیرود در گوش
ناچار تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که کجحاث نیست چون شهباز ولی علاج ندارد زبر

زدن

زبر زدن کنجشک تفاوتی که بود پیک و سنگ را باهم معین است ولیکن گزیر نیست ز سنگ
لیکن بحکم المامور معذور چند ورقی چند در هم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم و آن جمع را بمناسبت حال
خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشانست قطعه خوشم که تا بابد باشد این پریشانی
بحالت من و گیسوی یار ارزانی بجای من و زلفش بار ختم شده است دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید مادر حضرت پادشاه مسعود
مقام محمود یاید قطعه محمد شاه شاه درویش دوست که شاهی اگر هست درویش اوست چو نور ازل پای
تا سر صفا نموداری از حضرت مصطفی نهان گوهر فقر در تاج او دل هر درویش معراج او
بروز دغا پیل کوشنده بروز سخا نیل جوشنده دل رادش اندر تن پر شکوه چو دریای
عمان در البرز کوه بدستان درش خنجر آبدار چو سیلی که ارد بدریا گذار سنانش چو در پنجه
قیامت دراز دل دوزخ از گرمیش در گداز بزین سمندش گر زود در دماوند کوهی بالبرز بر
برندش ز پشت سمندش عیان چو از تیغ کهسار سیلی دمان شاید ابراست و شه آفتاب بود ابر
از چهر خورشید تاب چو ریحانم از گفت خود شاه را چه پوشم بابر سیه ماه را ملک چون
خود از روز روشن تراست چه محتاج مدح سخن گستر است چه مدح است بهتر ازین شاه را
که شاه است درویش آگاه را جهان تا بود ملکش آباد باد دل هر درویش از و شاد باد
زهی شاه ایمن بود کشورش بهر حکمت سالم بود لشکرش ولی سالها این دولت سپرکم
منم من که از من بماند این داستان قطعه در این کتاب پریشان نیی ز رحمت عجب مدار که چون نام خود پریشانست
هزار شکر که با این همه پریشانی چو طره دلدار عنبر افشانست امید که ناظران در مدحش بکوشند
و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند با زلال عفوش بشویند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند
در این کتاب پریشان نگر بخاطر جمع مگو چه کار جهان در هم است و آشفته هزار گنج نصیحت درون هر
حرفش چو روح در دل و دانش مغز نهفته ولی چه سود بوالفضول اداان را از آنکه بر سر گنج اژدهاست خفته
رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر ؛

مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من   مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر   آغاز حکایت است
پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک چیز ولیکن به وصفت پرسیدن
کدام است گفت نام که چون عدل و احسان کنند نیکی والا برشی قطعه   هزار سال چو ضحاک پادشاهی کرد
از و نماند بجز نام زشت در عالم   اگرچه دولت کسری نماند لیکن ولی   بعدل و داد شدش نام در زمانه علم
حکایت وقتی ابلهی را نشت و بیموجبی چند ان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بخجی خاموش نشست
قطعه   هر وقت که خر را اورد بانگ   ور نعره او بدر دست گوش   فارغ بنشین که کرد آخر
سیکس خر کی از غمی خاموش   یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او نگفتی گفتم پاس حرمت دو
دارم چه ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام بر دو دشنام سیلی زند و بر دو سیلی چوب و بر دو چوب سنگ
و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجرب که دعوای که از یکطرف لطمه خورد میانجی از دو طرف پس بهتر است
که شما بر نجم و بحث بر نجند قطعه   چو دشنامی شنیدی لب فرو بند   که سالم مانی از دشنام دیگر
چو خوش گفت ان حکیم نکته پرداز   که بر جان آفرین باد شش رز واد ر   خری را چون بریزدم خلد خار
شود محکم از بر جستن خر   و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را دو گوش داده تا هر گراان دیگر دو گوش   کشاد
اید و از گوش دیگر برون شود والا گفتار هر یک در گوش اندیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل
کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر   چو یک بیکری از روی تجربت باد است   همین باغ نتالند بلبلان از
زاغ   که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است   حکایت درویشی را پرسیدند که از دنیا چه خواهی
گفت اگر هیچ نخواهم   امید عیش مدار از جهان بوقلمون   که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست
ولی تو سخت از این غافلی که از هر رنگ   همی چو مرد مخنث بدانست ننگی است   حکایت امیری بیچاره را
بجلادی خونخواره داد که وی را در پچوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که از دیده
مخنثان بی آبتر و از خاطر مفلسان خرابتر بود شعر چنان پچوله دشتی آدمی کش   که نگذشتی از او
اندیشه از هول   تعالی الله بد انسان وحشت اکثر   که شیطان اندرو میگفت لاحول   القصه
چون عزم جزم شد که از سر چشمه شمشیرش آبی در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند

بیچاره آهی کرد و از سر سوز نگاهی کرد گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد   اه مظلوم تیر دلدوز نیست
که ز شست قضا رها کردد   کر رسد بر نشان سخت بدار   تیر از آن شست کی خطا گردد   لاجرم
بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بجان
خود خریدم چه اهمیتی را باد بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد   جوانمردی نان باشد که چون برق
بیت بر کاروان یکدم درخشی   جوانمردی بود آنم که چون ابر   بجشت جان مسکین آب بخشی
اورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار طرفی عجب و پندار نمود سر بسوی آسمان بلند کرد که خدایا چنانکه من از رحم
اوردم تو نیز بر من رحم آور   هاتفی آواز داد که ای نادان بار تو رحم اوردیم که ترا از آتش دوزخ خلاص
فرمودیم و رحم آوردن تو و فی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی   وقتی رحم اورد جلاد بر بیچاره
بر دو کس رحم اورد پرور کار از لطف خاص   هم بر این رحم اورد کز کشتنش بخشد امان   هم بر آن
رحمت کند کز دوزخش باید خلاص   حکایت یاد دارم سالی در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر
توانگران از بخت هنروران فرسوده تر شد و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر شد و تعمیر و استحکام
شد و هر استادی اسمان صحن فلک شد سیاه بسکه ز گرد دول   گرد بگرد دول گرد گرد براید
گشت هوا زمهرین بسکه ز هر سو   از جگر گرم او سرد براید   قضا را پس از هفته که خاک عمارات می کاویدند
پیمانه شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند   مرا بخدای که پیمانه را ز نگهدارد
بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست   ز روی صدق دلا گر بکام شیر روی   بر سروان طریقت قسم
که حافظ تست   و هم در ان هفته پیمانه معهود را یکی از ظریفان بخانه محبت برد که ای بی انصاف پیمانه شرابی
که خدا و پاکش در زیر خاک نگهدارد شکستنش درست نباشد   قطعه پیمانه دلی که خدایش نگاه داشت
پنهان بخاک کالبد عارف از الست   را هشکست و غافل از آن کز شکست او   در طاق رواق
معلق قند شکست   و هم در ان حادثه استماع دارم که پیری هشتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک
زنده بر آوردند   اگرچه امثال استغراب و اشباه استعجاب با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست
چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد در لب بامهای رفیع سر فرو برده بقعر چاههای عمیق همی نگرند بلکه

هر روزی در بازار و برزن که ازدحام مرد و زن است روانند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و بازی
دوان با اینهمه بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم بر لب چاه
برکشیدم آه کای عجب دایه ندارد طفل کش نگه دارد ز مخافت چاه هاتفی گفت ناگهم از غیب
ای که از حال خود نه آگاه طفل را آنکسی نگه دارد که ترا داشت در مشیمه نگاه حکایت درویشی را
گفتند از صنایع چه آموختی گفت آنکه پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است قطعه بر گرانیم چو قناعت
هست از دو عالم نگرد اندیشه یک شتر است یک بیابان مور یک درم سنگ و یک جهان شیشه
حکایت مسلمانی کدخدای جهودان را باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی تأمل کن که حالی تو بی
مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چند وقت که پیران ملت ما با هم مجادله دارند و جوانان محلت
ما با هم مبادله اما از رسم معارضه در پیش است و اینان را سنت معاوضه از پس قطعه رنج بی وقت
مرگ بی هنگام مینگارد و باد طاعون است چون کسی پیچ ال بچشم آید زود دیگر بر آرزو که مجنون است
ساده رویی که بیل ماده کند غالباً خارش نشیمن دکون است حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود
بار نی میگاه اشتباه شد در وقت مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمد آهی کرد
و از جا برخواست زن گفتش چه شد که از جا برخواستی گفت مراد در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با انجال
اگر یک وجب فرج را که بهشتی که قصرش چندین برابر زمین است برابر هم در علم نقصان باشد
صابر شوای ادیب و شهوت مده زمام کاخر ز سر کشیت بچیحون در افکند یوسف صفت مکن بر لیخا و نظر
کت در حضیض محنت افزون در افکند حکایت امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که بر خی کلمات را
مکرر کرد آحولی را صیت کرامت او در گوش رسید مسلمت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر حق
گذاری من مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه هر کس گر زبان فرستی
که بگرد شکر احسان تو گوید پس احول که هر یک نعمتی را دو بیند شکر احسانت دو گوید
آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمد بخادم گفت سائل را ده ده دینار بده خادم
از آن معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار داده لاجرم احول را

نعمتی

از غرایب آن احوال اضعاف آن تمام بر دل طاری شد و این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را
لکنت دهد تا روزی فقیری را لکنت دهد دو سال تمع نشاند شراب را در خم که عیش دل شده وقتی از آن شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی بالتفات وی از سکت رهی مسکین شنیدم وقتی احول همیگفت که آنچه من چشم
دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن این صفت در باره من موجب قدح است و در باره او موجب مدح
صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد و گفت که اگر امیر ضرب و طعن زبان میکرد معلوم میشد که دو گویی نیز عیب است چه در آنوقت
بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضرب صد ضرب می چشیدی پس آنچه مایه مدح است سخاوت
نه لکنت قطعه معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح کی اطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود نام بردن از اگر نماید
عارفی در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود ور کند نامش نگر جاهلی از روی جهل ز و همی پنداری یزدان مکرر میشود
از آنکه کنج معرفت کرد کارت بی اختیار ذکر خدا سر کند همی و آنرا که نیست معرفتی ذکر کردگار از روی جهل اگر کند همی
آن ذکر بر حق کند آن یک زنهر خلق کی این دو را خدای برابر کند همی حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت
شهوت طبق زنان بودی و از غایت شبق سبق از سایر زنان ربودی از فرط شبق نفس از خاک مطبق صیت طبقش
بر شدی از چرخ معلق قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که کفشی هشاد بیرون پیکل سطبر شش حشمه و خرطوم
هشتاد پیل در سراویلش نهفته با خود گفت عمری تار و پود هوا و هوس بافتم و آنچه بجنج شایگان مسیحیتم حالی از آن
یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد زبان آورد که نسبم بعباس منسوب
که سر خیل کدایان است و حسب باشعث که سر خیل طماعان زن تبسمی کرد که بحمد الله در نسبت رپی نیست و در حسب عجبی
چون زنی در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طاوس نر است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی
همسر است آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی
پیر و غالباً شنیده و گفته اند کر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود اکنون التماس است
که در عوض این جامههای مسکین جامه رنگین در پوشی و در تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هر گاه
که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اسباب
شادمانی است که مفرح روح است و مایه فتوح لیکن دلجمع خاطرم از جانب شوهرت هراسانست گفت غم مخور

که چاره اینکار اسانست قطعه برادران مکروفن باشد زنان را که نتوانندی را چاره ابلیس شود کاری چو ابلیس بر او اسان کنند ایشان بی تلبیس اورده اند که چون شب شوهر بخانه در امد جوانی را دید که فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفتی اینجوان خلق تا ساعه کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر منست که در کودکی گم شده بود و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت از جستش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر الفاقا امروز بجهة مهمی بر بام رفتم جوانی بسیمای او دیدم نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان امد بهزار التماسش بخانه اوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام اگر نصیحت و پند است یا فضیحت و بند نگذارم که دمی دور شود و قدمی مهجور قطعه کنونکه دامن مقصود او فتاد بچنگ بکام غیر ز کف دادنش محال بود ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم که انچه مینگرم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال بفراست دریافت ضرورانه تصدیق تحمیل و تحسین تبلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب را در پهلوی برادر خفته سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقت ندارم لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر برخواست زن دستی بر پهلوی مرد زد که رفیقا برخیز که هنگام هنر نمودن است نه وقت غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چند بیاله شراب بود و مغزش در استخوان اب یا التی ضعیف و حالتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را خلاف عادت و توقع خود دید سرش برد که ای فیل کردار وای منبل کریه الشکل خاکت بر سر که صورت فیل و سیرت آن فیل تر است صولت عقاب داری و آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت عمر را در پیری رفته ام اکنون تا دستاویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است چمچه که بر کنار طاق نهاده سرش را فلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ ازمایست و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر بر داشت که ای برادر خوانده هر کار کنی مختاری اما چمچه اش خوری بچار الجنس مکن که ظلم است بکن ای نفس هر چه میخواهی ولیک با جاهلان مکن پیوند جاهل از فی المثل برادر تست آخرت زو رسد هزار گزند حکایت ظریفی زبان لشکر امیری بر گشود و سهیده گوئی آغاز کرد که روزگاری خدای تعالی

قرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از ان بلا رهانید صاحبدلی بشنید و گفت زهی بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق هر گناهی که خود کند خبری همه را از خدای داند و بس ور از وی شکری اتفاق افتد بر کشاید بشکر نقش نفس حکایت جاهلی مردم نهتک و مسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا جنبی تر نمی داد و گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند گفتاری شنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان خود مکو کورا نباشد بهره از فرزانگی ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی قطعه هر انکه را که بویرانه بینی ای فرزند مکو ز روی تمسخر که هست دیوانه مکر نه عارف عامی تمام معتقدند که گنج را نبود جای جز بویرانه حکایت در فصل تموزی که صحرا همه از حر سموم چون قصبه سوم گداختی و سمندر را از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی بغداد همی رفت با پری دو چار شد گفت از کجا میائی گفت از بغداد گفت در انجا کار تو چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر خرمنش تابد زمهریر خیر کز بغداد حاجت با رکه بیرون زنی ورنه چندانت عرق از چهره گلگون ریزد که شرم گرزنی در مرم هزاران طعنه بر جیحون زنی حکایت گدائی بر در خانه منعمی رفت و چندانکه رشته طمع پیچ و تاب داد هیچش نداد اگر پاره نانی سوال کرد گفتش گفتند که بدکه خباز برو و اگر مشتی برنج طلب نمود در انشفتند که بدکان رزاز برو و اگر تکه گوشت خام خواست لعنتش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این مطبخ نیست مشوای پسر و اد خیل بخیل که نیابی رطب بخشک نخیل هیچ دیدی بیار کین کوهر یا بصحرای خشک نیلوفر بگذار و بگذار ناکس را باش تا آب جو برد خس را اورده اند که چون بیچاره مایوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پس او رفتند و ریشش گرفتند که ملعون کمند و گرچه بانش دیدند که ای خبیث این چه جای عبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدا شرم ندارید نه خود گفتید که در اینجای هیچ نباشد کشته چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لایق ویرانه قابل ریستن است نه لایق زیستن قطعه هر انه یار که باشد ز اهل دل خالی بود چو گوشه ویرانه بهر ترتیب جائی با ختیار بویرانه عاقلان نروند جز ان زمان که طبیعت کند تقاضائی حکایت کنند پری را

وحالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور خردمندان کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی
گفت ای جان پدر در این باب غم مخور که من دیگر اینها را نخواهم دید قطعه اینگونه که امروز کند خواجه تغافل
کوئی خبرش نیست ز فردای قیامت امروز اگر توبه کند خواجه وگرنه فردا نپذیرند ازو عذر ندامت
حکایت وقتی یکی از یاران که با من یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صفیری زد لغیر از جام
برخواست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از مخل خالی دیدم تراحی کردم
تا مراجعت امراحی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو
بدان ماند که غلامی به پشت خواجه خویش انگشتی رساند وی بهم بر آمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم
دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون که هم مایه
مرافقت و پایه موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار دراز که با من پیوند محبت
داشته مرا مردی مخنث طبع پنداشته باری اگر عیار دوستی این است من بعد غبار دشمنی در میانه
چنان خیزد که هیچ اب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برخاستم چندانکه استغفار کرد و استعفا گفت
نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش در دامن ریخت و در دامنم آویخت که لقای
من بی لقای تو تلخ است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست که رشته زندگی مفصول
تا رشته بندگی موصول ماند این بگفت دستی بخنجر و دستی بحنجر برد و از روی معاتبت با نفس خود مخاطبت
فرمود بگذار که خویش را بخواری بکشم مپسند که بار شرمساری بکشم چون دوست بمرگ من بهر
حال خوش است من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آستینش گرفتم
و گفتم ای یار جانی دانی که یکمویت را بعالمی نفروشم و با اینحال بهیچ موجبی نخروشم باری انگیزه تعرض و تعزیر
من بجهة آن بود که مرا اهل نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را
در نزد خود وقع نهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف و نکته دقیق
التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در
خلوت اتفاق افتد خواه در جلوت قطعه گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن

خار خار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه در گلشن و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را
بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از شر معصیت آن در
فکر امروز است و این در فکر فردا قطعه عارفان را شرم امروز است مانع از گناه گر خطا غایب
نمی پسندد خود را ملک نفس زاهدان راست حال بدگمانی چنان که نوشد باده از بیم فردای حس
وضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحبدلی را درد پایی عارض شد یکی از محرمان
که بر آنحال وقوف داشت در خلوتی آمد و گفت که من از سر گذشتگان این درگاهم و از سرگذشتی آگاه
اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع دارم و هیچ نمی بینم که در خلوت پای خویش دراز
کنی گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر
و ناظر یافتم قطعه قاانیا ادب اگر این است و بندگی خاکت بفرق باد که با خاک همسری نی نی سرشت
خاک سراپا تواضع است ای آسمان کبر تو از خاک کمتری حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را
مداومت کن که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما گفت آنکه در خلوت
خوانده شود گفت پس بگذار و معذور دار که خلوتی نمی بینم قطعه صیاد مراست در پی صد دام بکام
کامی ندهد دست که بیرون جهم از دام گفتم روم آنجا که کسم نام نداند هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام
غزل ای موی بموی من همه محو لقای تو عمری بود که فانیم اندر بقای تو در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری
کوئی درون دیده من هست جای تو در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو
مردم کنند دعای تو لیک از برای خویش من میکنم دعای تو لیک از برای تو آنرا که شد شهید محبتت
خون بها من خونبها طلب نکنم جز لقای تو از بسکه غرق عشق بودم بعمر خویش نشناختم جفای تو
از وفای تو قاانی ار غریب نماید غریب نیست بیگانه است یاد دو جهان آشنای تو حکایت وقتی
مستغرق حالی بودم و محو جذبه جمالی یکی از یاران از حالتم انبساط ملالتی نمود سر پیش آورد که حبیبا
گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت ختمی دانم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت دریکدم
بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع آرزو و خیالی خالی است زیرا که آرزو که از تصرفات دل است

واکنون دل در تصرف دیگریست فی مجلس استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج بچشم مست تو تا نقد جان دل دادم
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق که آرزوی وصال تو رفته از یادم
مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد چو آرزوست مرا زین سپس که دل دادم رباعی تا یار مرا ربوده از هستی خویش
واقف نیم از بلندی و پستی خویش اکنون ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم ز خویش از مستی خویش
حکایت توانگری مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت بماند و مالت
نماند شامت لامتش بیشتر شد و علامت ملامتش کمتر بخیل چون زر طلب است پند چون آتش
نزد طلب ز آتش سیاه‌تر گردد ز حرص مال بخیلا نکوتر کمال از آن بترس که روزت بحسرت گردد
آورده‌اند که روزگاری طفیل برآمد و روزگار بخیل سرآمد قضارا جز فرزندی زانی و زنی زانیه نداشت هنوز
هفته از هلاک بخیل نرفته بود که زن با عسس یار و پسر با رندان و غالبا سالی نگذشت که عسس را محبت مال
زن بر جمال زن بچربید و حرص و نهمت چندان گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و اورا
با گیسوی بریده ببازار و برزن گردانید زمان زانیه را پس پیش عقب داید ز شوق خرزه مردی که
شهره شد بفخامت بهرزه در پی آن خرزه جان دهند ولیکن کشد هر آینه پایان کارشان بوخامت
و همچنان دور زمان چندان امان نداد که رندان دندان در مال فرزند نهادند و مالی که پدرش در اندک
سالی تلف کردند تا بجدی که بیچاره از الف بی چیزتر شد و از صورت دال خمیده‌تر یعنی مهر پشت شاد
تا کارش از پیش برود و همانا ماهی بر نیامد که آن سرمایه نیز از این فاسدتر شد و بازارش بکلی کاسدتر
چه هر روزی که فراخ‌تر شدی روزی تنگتر گشت تا شبی در مجلس شراب با رندانش دیدند زندش
کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکمای
هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد تا بهرکس سپارد و کریم بخیل است
چه آنچه دارد از پیش دهد تا بجهت خویش نهد شنیده‌ام که بوتیمار مرغی که هست از بهر آنش در دو [illegible]
نشیند بر کنار آب گوید که گر نوشم شود آب اندکی کم بخیل مکنش را در زمانه تو گویی این صفت باشد
مسلم ز فرط حرص نان خویشتن را همی بر خویشتن دارد محرم بهر حال از برای غیر جاه و زر و سیم اندوزد

حکایت زاهدی

حکایت زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرت است چندان دعا خواند که زن
بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد آلتش نخفت زن گفت سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند
تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از هیبات محراب و مناره یادم
ای آنکه مناره از ذکر شناسی محراب ز فرج ماده خر شناسی کرم بهشت جاودانت ببرند
سنگ نیست که از ارز شناسی حکایت لوطی را شنیدم که پیش از آنکه امردی را از بان بدوزد فلان بدرید
یعنی بی آنکه مدد آبش در پشت نهد خرزه اش در پشت نهاد کودک نعره برداشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد
برخیزد و لوطی را آلت بجنباند در آمد لوطی چون شحنه را برخاست و مشتی بر سر جهان خود فرود کوفت که ای عور
ستم ای بدرگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت گفتم که در شحنه‌ای اوفتی و شکنجهٔ شاه بینی و دهرهٔ قاضی خوری
و از خداوند علیمت عذاب الیم در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را رشوه و شاه را تملق و قاضی را شحنه
و خدا را توبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه ای خواجه چو پرد شحنه امروز
از عهدهٔ جرم بر نیایی در روز جزا بنزد داور تمهید خطا چسان نمایی حکایت شکم‌خواره را بادی
در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی رازیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد همسایگان آنرا خبر کرد
و طپانچه بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاکت
مینالید و شکم بر خاک میمالید قضارا طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی گفت از درد شکم گفت دوش چه خوردی
گفت گرسنگی گفت امروز همانا مناسبتی اتفاق افتاده گفت آری کمیت رازیانه خوردم و هزار مشت و تازیانه
گفت غم مخور رو بادی چند رها کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کرد و طبلهٔ شکم زور آوردی که شاید
فتح بابی بر خواست شود از هیچ سو بانگ بشارتی ناچار سر سوی آسمان بلند کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد
و ثمود دادی لطیفه بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت نمیدانی وقت
مردن هشتم روزی بما خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تا سحر تیزی خواست
و نومید شد اکنون امید بهشت دارد ای که دیروز از روزه بودت همچو دیوانه گنج ویرانه
چه شد امروز گت بود در سر هوس ملک مال شاهانه حکایت یکی را شنیدم در مجلس سیاد پران

ناگاه تیزی از موضع نشستن چون تیری از شست رها شد بیچاره در حجب بی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر در خبر شرط ادب نباشد نوحه و یاران پندار طریقی گفتش راست گوئی من آواز آنرا
شنیدم قطعه ای برادر کرت خطائی رفت متمسک مشو بعذر دروغ کان دروغت بود خطای دیگر
که دو بار دیگر از تو فروغ حکایت کردی تیزی داد حاضران قهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر حرف
لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که اینجا خوب لطیف گفتم قطعه انکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول این دارد
نیست جرمش ز بانگ بی هنگام چکنه نیز همین دارد حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خون رز
باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن شنید و گفت اگر هوش داشتی می نخوردی ای برادر گو که
شقی تبه شد رفتش از باده هوش عقل از دست خود چه می راه حرام میداند نخورد تا که عقل و هوش هست
حکایت یکی را شنیدم که تازه از سلک خراباتیان در آمده و مناجاتی شده بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت
منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر بر داشت که ای رفیق ترک مناجات گوی
و راه خرابات پوی که انجام زهدت از آغاز معلوم شد این مناجات با چنین آواز تا قیامت ترا نخشند بود
اول الاولین گر این باشد آخر الآخرین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که ای عزیز عزت
چه رفته گفت میگویند چیت و لیکن زیت از نوزده و هیجده نیز سخن میرود و غالبا هفده مسلم است اما دا
دارم جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری دارم سیزده ساله است
او را اعتقاد این است که دو سال از وی کوچکترم چون بده رسید پدر دمالش گرفت و چندان بد است
که نفس تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه خرافات خام و ظرافت بی هنگام
بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از پس و اپس رفتی رسیدم که بمنجلاب فرج مادر فتی
بود در سروار سردی کرد زن خود را بخانه برده فشرد چو جنان که در او فروردی همچو گاوان گهی بر آوردی
بس که گرد آمد زن دیر دن دل از آن شد بجای جسد خون رفت ناچار نزد مادر شوی که ز فرزند خویش داد نشوی
کو نمی جماع را آئین راه بالا نداند پایین خود گرفتم که راه را داند طرز رفتن براه نتواند
مسکینه سخت می سوزد دست در زدن کند و در کشید چپ گفت خاموش تاب بنشاندن که بدست مت چاره این

رفت زافسان کو ستر رسم زنان شد بفرز خویش طعنه زنان پس بگفتا که شب ای مادر تو بدر کوب من
بحلقه در من کنم ساز حلقه جنبانی تو بدان حلقه زن که میدانی تا که آواز حلقه مشنوی
باید از پس حلقه پس زدی در پذیرفت آنچه مادر گفت نیم شب رفت در بسوخت بجفت حلقه زن مادر
از برون پسر حلقه زد جفت خویش را برد از درون آن بیش و پس پشت کرده در هر حلقه هر یکی آنست
آن یکی ز پشت در گرفته قرار این یکی ز پیش ز آن نشسته بکار مادر آنحلقه کوفتی ز درون پسر آنحلقه کوفتی ز برون
پسر از پس فولت بر وزن شدش از زال رفت جان از تن پیدر چو حلقه کرده بگوش که شود بانگ حلقه کمال
همچنان بود گرم آمد و شد که نبودش ز حرف مادر بد مادر از وی نداشت هیچ خبر همچنان حلقه میزد مادر
این چنان سادر آن چنان ابله تا ازین آن نتان ازین آگه پسر آخر کشید نعره ز دل همچنان حلقه کو فتنه دل
گفت مادر مکوب حلقه بس است که مرا کار آخرین نفس است گر زنی حلقه نیست هیچ شکی که دو بر روی آن زین و کاکلی
یار که کون من شود پاره یا شود جان ز کوشم آواره همچنین است حال مردم دون کار برون خلاف کار درون
غافلستش زبان ز حالت دل هم دل از حال زبان غافل حکایت یکی از کاروان حکایت نمود که طایفه از
دزدان بر سر ما ریختند و هر یک بحکم عقل معتقی کرخیتم قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز گوش
پنهان شد دزدی او را بدید استیش گرفت که بر وش کشد و نجوش خود کشد بیچاره گفت برادر با من که
من کره خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و باین قماچ بخار نداری لیکن سخت تر
که دراز گوش نر است و با این حال محال نماید که تو از وی بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون
روز کاریست که مادرم مرده در خدمت پدر بسر میبرم آدمی را بعقل و هوش شناس نه بچشم و دهان گوش زبان
خر از آن آدمی بسی بهتر که شود زیر پای خر پنهان حکایت شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول
بودندی کودکی بسیرتی ظالمان و صورت مظلومان باز بچه ایشان بدید چنان رشکش بدل طاری شد
که اشکش از دیده جاری شد زنی پرسید که این چیست و از چه بافته اند یکی گفت فلاخن است و از موی
زهار مادران خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجهت شستن و شو
خرقه پاره چند کرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرج او چون طاسی دهان گشاده

کودک چون سگ اصحاب کهف در آغوش آن غار مبسوط الذراع بخفت و هر لحظه چون پلنگی که در از کوش میباید کرد
که در سوراخ موش شیند احتیاط فرج مادر کردی تا غاری دید با شکل اهلیجی و چون دهان مفلوج در نهایت کجی
که نقشبندان چشم کرا دانست که در گل آخته اند یا محراب کنیسه یهود دانست که از گل ساخته اند پالان خری بازگونه
فتاده یا عوج ابن عنق خمیازه را دهان گشاده چو زخم تبرزین دهن کرده باز دم بخمیازه چون اهل آز
چو ایوان کسری گشاده دهن چو خرپشته میان دمن خراب تر چون کندگاه پیل شب و زنهار چاه ویل
مانند فرج مادر عوج رخنه چو پشت دست مفلوج چون کودک بر کشیده دید تنگی کاو چه لب بجز دو کنجی
یا چون اژدها کرده باز بر گشته لبان حمیده ابرو او نیچه لغش از منی پر چون آنکه بکف دهان اشتر
بگشاده دهان لبان غاری هر موی بر او چو تیره ماری کندیده تر از دهان ضیغم تاریک چو گور ابن ملجم
چون اشترست از غم ایر او نیچه بپیش لب زیر مانند طاق قصر غمدان خمیازه کنان برشوق دندان
پرپشم لبان سپکر بر سیلی خورا برابن الفز همچون دهن عجوزه خندان لختی و نه گوشت جای دندان
باری کودک نگاه مادر بدزدید و آهسته دستی فرا پیش وی برده مشتی مو بقوت تمام بر کند عجوزه بی اختیار
تیزی داد گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن طراق شنید رجست و دست
از شادی بر هم کوفت که ای عجب این موی نافه این صدا کند اگر همه باقی شود چه خواهد شد قطعه
سعی بهشتی ما که اگر هست از حلال و حرام سخنی بر مال محتاج را نموده بها خون مظلوم را گرفته بها
چکیده ربا ار شود وقتی از حرام صلام سخته حکایت دزدی بطمع نوائی بخانهٔ بینوائی رفت
جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت با خود گفت ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را
برداشت و بیرون شد فقیر برخاست و متابعت او کرد دزد او را دید که در دنبالش میرود گفت فقیر اچه
اراده داری گفت کوچ تو دیگر ابرداشتی من گلیم از دو بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت قطعه
عاقلا همنشین ساده مشو که ز گفتار ساده بر نخوری مرو ای دزد در سرای تهی که از او دست پر برون
نبری حکایت در فصل زمستان که بهار مستانست دزدی بلا خبری که خانه فقیری بود درآمد و چندانکه
جستجو کرد غیر از جبه که جبه از زن نمی ارزید و فقیر از خوف جان در جوف آن جبه پنهان ... میلرزید هیچ نیافت

از حرص خویش و قناعت درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست برخاست و جبه را
بر دوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این در بار تو نثار ندارم قطعه چه غم از بینوائی اگر ترا
که کرم باشد و درم نبود کرم بی درم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود حکایت دزدی
بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش داشت بگسترد تا هر چه یابد در وی نهاد و بر دوش کشد
جوان بغلطید و در میان پرده بخفت دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون برد
جوان را دید با هیبت شیران و سطوت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت آنست که ترک پرده گویم تا
پرده از روی کار نیفتد پرده را آنجا بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که دزدا در را به بند
تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیرانداز تو آورده ام باشد که دیگری روی انداز تو آورد
ای دیو زکوی اهل توحید چیزی نبری بزرق و دستان ترسم که بجای پهلی سر در خانقه خداپرستان
حکایت دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه هر طرف جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر بر داشت که من روز روشن
در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت لاف طاعت چند در پیری زنی ای کرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست کی توانی جست در شبهای تار حکایت جوان روستائی را شنیدم
که در پهلوی زن نشسته بخانه غربالی را چون چکان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از
دستش رها شده و پیشانیش بخست کمانه از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورده
فلس بخت با زن اعتراض کرد که تو با چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد قطعه
ز روز کار کسی را که بخت برگردد کمان بسر که دیگر رو کند بد و اقبال حدیث بخت بد و روز کار جهول
حدیث زن بود و روستائی و غربال حکایت یکی از کلانتر زادگان شیراز وقتی بر رسم صحبت دو ساز
میگفت که سر که با شغله عشق ورزد حاصل وجودش یک جو نیرزد چه دنی زادگان را با غنی زادگان
الفت محال است و صحبت و بال القصه در این معنی انکار بلیغ نمود یکی از یاران بر گاه کشف اسرار نهانی
و علت اصرار او بی بصواب نزدیکتر است گفت موجب انکار آنست که وقتی سر بلند ارادتی نهاد
بودم و عنان دل بدست شغله زاده ساده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غره ابدار

وطره تابدار درو دلش در عمانی فصل خندانش لعل بدخشانی مثنوی زلفکانش حلقه حلقه چون کره
چون دم عقرب کره اندر کره افت شهری ز روی تافته فتنه ملکی ز روی بافته چون نگارستان پر از پرکری
تن کاسی همچون ماه نوران پرکن دیده ام کتان که میکا بدرگاه لیک کتان می ندیدم ماه کاه چندانکه
از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه گرفتی و گفتی گر تو جانی دهی بوسه من بوسه من مرا
جان بخشد بهر یک نیم جان کجا عاشق بکمی عمر جاودان بخشد باری چندانکه مرا حالت عجبی
بود او را حیلت عرقوبی تا بی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم سعادت عیش
از هر مقوله فراهم آوردم باده خلری که همی لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل بود
که طبق طبق برهم ریخته و ریاحین و گل بود که ورق ورق درهم آمیخته گل بخرمن سنبل بدامن
ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن
ترانه عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده مصفا بادام منقا لوز مقشر نقل مهنا
مرغ مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل و عود زمزمه بربط و رود چنگ هندی بربط سغدی
رامشگر کابلی بازیگر کشمیری ناله نی پیاله می کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن چون دل عاشق
بریان و چون چشم مظلوم گریان مثنوی قندیل بلور شمع کافور هرگوشه معادایه نور مجلس زفروغ
شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز
با اینحال نظر را وقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه باده تلخ شیرین تر زد
آوردم تند شدی و ترش گشتی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب در مثانی عود
و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و فقرات اسحاقی را با نغمات ابراهیمی تألیف دادی
روی درهم کشیدی و دمدمه کوس و زمزمه مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ
آفرین گرفتی و چندانکه مرغ بریان و کبک پیش او نهادم از کبیا سخن راندی با اینهمه چون محبتش حاجب
بود متابعتش واجب تا وقتیکه باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دور شراب
درگذشت نوبت خواب دررسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم

و کدازاده را حجره خاص ترتیب دادم از دیبای تستر بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پیرسا
رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده دست استیش گرفتم که بنشینم مبارزت بر پا خواست چندانکه گفتم
شب بیگاه است و عسس در راه چهره خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن تلخی فریاد کرد و سوگند
و افریاد که ننشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر است
یک هنر عاشقی زخلق نهفتن به بود از صد هزار عیب شنفتن استیش را کردم چون روان شد
آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنباله این کار بیابم عنان بر تابم همچنان میرفت تا بچارسوئی رسید که پاسبانی
حقه و پاسبان من او را بدید چون او را پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی حقه این نکبت و نخوت پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش بایستاد چون تلخی
گذشت پاسبان برجست و لگدی چند بر پهلوش زد آنگاه سر بسوی آسمان کرد که خدایا مرا از
چنگ این دنی زاده آزاد کن و از جهل این نادان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریب چنان در
وی سوخت که دلم بروی بسوخت هر آن اشا که آتش شهوت او مشتعل و شد اندر مشتعل بود پیش
رفتم و گوشش بگرفتم و گفتم راست گفته اند که سفله کار از محبت نشاید و باز از دکان برنیاید قطعه است
نقش باطل آشنا نشود زاغ را الفت با طوطی سفله را گر هزار گنج دهی نشود رام جز که با لوطی
حکایت هنوز هم یاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه الاف التحیة والثنا از احمقان حکایتی
چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان در دامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در
دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت ای برادر خدا نیستم که از چه
خبر دهم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم گزر است
در میان ترب چندان ازین حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند مرا این دوبیت
بدیهه اتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت سواد چشم را نشناسد از ترب عجب گر
خویش را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب قضا را یکی از امرای خراسان حاضر
بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن داشت عزیزی گفت ای تخم ماکیان بود حیران

پیش از پیش بخندیدند و هر کرا برین حکایت انکار بود اقرار کردم در انحال این بیت کفتم قطعه است
احمق اکر از تخمه کیان باشد / بی قدرتر از حشم ماکیان باشد حکایت یکی از ظرفا دکان کنجوری را
که کبه را از جبه بدانستی و کنبد را از کعبه مناره را از قالب چاه خواندی و قناره را از منجنیق خرکاه و عنبر را از تابوت
کفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان عزیز نوبا فرق رفتیم و تحی با یکدیکر سخن کفتیم
قضارا دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد کنجور بعادت متملقان یکی را جنبشی
داده کردن را حرکتی با ابرو اشارتی کرد و بمژکان بشارتی با چشم غمزه با ریش عشوه کر دل طلبد دلبر
ور جان طلبد جانان اینک سر و اینک دل اینک سر و اینک جان العزیز کوزه را برداشت
و بملازمی سپرد که بخانه برد بیچاره کنجور از دهشت رنجور شد و چنان اضطرابی اغاز نهاد که کفتی کنج
شایکان را برایکان از کف داده بر جست و استیش کرفت که من مومن شاهم و معتمد درکاه ترک امانت
نکویم و راه خیانت نپویم و اکر کوزه را نخواهی بشکنم و تحفه آن را بنظر سلطان رسانیده انوقت
در دادن مضایقه نکنم حاضران چندان ازین سخن خندان کشتند که بیچاره را از خجالت کشتند
کیست احمق خری ز عقل بری / خر همان به که بر نیارد بانک // یکجهان احمق تحت نکو را
هیچ عاقل نمی خرد بیک دانک حکایت پیرا زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح
همواره حریف کسان و شکرش وقف مکسان قطعه دائما چون دو دست اهل دعا
هر دو پایش بر اسمان بودی / غالبا جز بگاه وجد و سماع / کف پا بر زمین ننمودی روزی
شوهر را غایب دید و شهوت را غالب بعضی حریفان را بخانه خویش دعوت کرد در بستند
و بعشرت نشستند کلاه را نهادند کمر را کشادند شیشه را کذاشتند پیاله را برداشتند
دور اول ناز و نیاز دور دویم سوز و کداز دور سوم سماع دور چهارم جماع
القصه پرکز وار در میان ان دایره حلقه و از هر کوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته اند
کاهی دو پای نکارین خود چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت بریدی کاه
دو قلم سیمینش چون پرکار مهندسان بر کردن ناکسان دایره الفت کشیدی قضارا شوهر بجهة مهمی بخانه
در

در آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه اندرون خانه
شد خانه خویش مأوای ترکان رفته دیده و کوسفند خویش در میان کرکان خفته طایفه مهمانان غریو کشته و زن در رقص
بر خاسته پیر متحیر وار کامی پس و کامی پیش داشت و حیرت در کار حیله خویش ظریفی در میان حریفان بود بر خاست
و بر وی سلام کرد و کفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اکر خواهی پیش قاضی بشهادت دهیم
این بکفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان
بر جست و او را بر زمین زده جرعه شرابش در حلق ریخت و فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانی مسلمانی
و کلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایکان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند از سینه وی برخاست و با حالتی
پریشان در کوشه نشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن
اغاز نهاد و زن را لطمه مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایکان چون داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی
کرد و بر اطراف خود نکاهی که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیکانه شراب بخورد و عربده
بخانه بیاورد یکی از همسایکان که لمحه پیش وی را بر بام خانه خویش دیده بود عبور وی را بر مستی حمل کرد
بر جست و ریشش کرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیکانه چشم چرانی و بموجب
با زن خویش خشم رانی همسایکان بحکم ظاهر بدان عمل عمل متظاهر شده چندانش زدند که بیهوش شد
بدان حالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات چشمش بر رخ جاری و خطرات همش در دل بسیار
و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمردن مایل و زبان حالش بدین ابیات قایل است تنم از ضعف مشتی استخوان است
بمشت استخوان الحذر دشت توان کشتن کسی را کو بود جان / کرا جان نیست نتواند کسی کشت
کفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و جزای عملش با خدا کذاریم پیر قسمی کرد و حکایت خویش باز کفت
تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده کفته بودند که پیش قاضی شهادت
دهیم قاضی بخندید و کفت زهی کنه کار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز کویند و حال آنکه خدا در قرآن
فرماید ولا تکتموا الشهادة ولا یکتمها پس کفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت
عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود نفس کافر زنی است زانیه که به بیکانه رام میکردد

بسته از روزی حرام نظر کرد ز حرام میکرد ترک او کو که از خباثت او عمل تخم خام میکرد
حکایت دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من پیش از تو ایسر این رنج و فقر این گنجم دیگری گو که مرا پند بد
لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی چه خوش ستیزی بگو که پند پذیرد
نه طبیب که رنجی بگو علاج کند ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود
تا خود در رنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه
کم خفتن و کم گفتن هر دو شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب
خواب است ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه حضرت موسی علی
نبینا و علیه السلام از شیطان پرسیدن کیست که ترا بروی ظفر نباشد گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر
تمامت عمر سیر نخورم اگه چو شدی ز حیله خصم رو چاره حیله کن بدستور نه آنکه بحیله دژ خصم
انجیله نماید از تو مستور و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت گردد نفس اماره تو دشمن
دشمن خویش را مخواه دلیر خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر دشمن خویش را گرسنه مدار
هم مده آنقدر که گردد سیر سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان
تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست تو اگر بخت بجائی ز دشمنان لیکن چو خود عدوی خودستم چگونه
بگریزم ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست بجز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم حکایت دوستی
شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور بنهاده و داد بیداد داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت
شد دورش بنهایت رسید چه عادت دنیای دنی انست که هر سود شرا خسرانیست و هر کمالش نقصانی
خویش را سوز دار نکو بینی هر که از ظلم آتش افروزد دیده کاتش از چنار جهد همه پیوند خویشتن سوزد
ولا سیما چند انکه مظلوم را در قیامت مثوبت و اجرست ظالم را عقوبت و زجر و حکما گفته اند صبر غلبه
موجب نجاتست مکر غلبه در ظلم که باعث هلاکت ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز
مکن ظلم بده رد مظالم ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز فرداست که مظلوم کند خنده بظالم
و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابه امت نوح است که چون نافرمانی از حد برند لطمه جوز ند

واو

جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن از شور کل بر خاست و این از سوز دل از آن بجودی
خلاص شوند از این بجود قطعه مکن از جور و ستم هیچ دلی را غمگین یا چو کردی بکن از جور فراوان شادش
خانه را کمتر از شیشه بیداد خراب یا لفرمای بدانگونه که بود آبادش القصه بسی بر نیامد که عامل معزول شد
و کسان حاکم مصادرش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش
بمرد و آتش ظلمش فرو نشست ظالما رسمست که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوان نعمت ز پیش بردارند خود شوی همچو دیگران محروم عادت انوشیروان آن بود که اگر
تنی چند از دوستان یگانه از بوستان بیگانه سیبی بردی بدیوار سیبی کردی و گفتی جور اگر کم بود اگر
افزون زان زیانها رسد در آخر کار ای بسا دودمان که خواهد سوخت آتش ار اندکست
اگر بسیار حکایت درازریشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوسه بجوشش آمد و به نسبت حمق ابرویش بر جا
ریخت جنگ درگرفت حیف بر هم زدند سقط گفتند دشنام دادند درازریش احمق دستی از ریش
کوسه دراز کرد کوسه دست آز شادی بهم کوفت که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت
و پیش کشید و سر موئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی مصالحت برخواستند تا آتش منازعت
نشست آنگاه کوسه روی ویرا بوسه داد سر فرا گوشش برده گفت رو شکر کن که احمق نیستی قطعه
ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند موی درازریشی اگر کوته کند
هم بر درازریش بود جای ریشخند حکایت هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چار محال
با آنکه نزدیک بجالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان
نقش نان ندیدی مگر در قرص آفتاب یا بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی بندرت گوسفندی
کشتی بیچارگان بر سر قطره خونش هزار خون کردی و استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی چه
معاذ الله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی ز شوق نام نان تا روز محشر
دمادم در دهانش آب گشتی قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی معلوم میکشیدم ناگاه
زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری ندانم چاه سفید

برسر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که گفتی جز من نسترن است یا واس یاسمن چون من بی سیمه
دستی ابریشم نهاد و چنگی سیم در شستم و هنوزم معین نیست که ابریشم مساعدت کرد یا بساعد سیمینم پس از
دادن سیم سیمائی نمود ایمائی کرد که هر غمی که بدل داشتم بشادی مبدل شد نادر است انکه اگر نقرا بید
بدر سیما و بدره سیمش نگرانکس که نیست در همه سال عادتی جز رضا و تسلیمش گفت ای مرد
اینهمه عشوه و رشوه برای انست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از ان من است
حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا اگر جان است او را ذکر مانان من فکر
گدائیم او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم او از من نفقه و درین قحط سال مردم قحط
را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است و انکارش بغایت جهل
و ازین غافل که زنگی است و دران رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتیم و طلاقش گفتم چون عزم امدن کردم زن از
زیر چادر طفلی شیرخواره براورد و گفت ایها القاضی بفرمائید تا طفل خویش را الطفیل خویش برد که مرا شیر در پستان
نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از دو گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت
کودک را عهده گیرد ناچار در مسجد جامع اورا بر زمین گذاشتم و گذشتم بیکبار جمعی از کمینم در امدند و بر زمینم
زدند خناسم خواندند کناسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت کبود و صورتم از
سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ زهد از ان زاهدان بود بیزار
که رساند خلق را آزار فرقه حیله باز و زشت فضول کرده تشنیع دین پاک رسول شرع را دام
مکر و شید کنند تا که ازار عمرو زید کنند هر یکی خلق را ز خبث تمام بهراتب همیده دشنام
نسبت لعنت دهند بخلق عین ملعون اوکننده بخلق تا که عامی بدان قرات شوم گاه سر گردشان
کنند هجوم عاقبت گفتند ای خدا نشناس چرا از عذاب خدا نترسی و از عقاب جزا نپرسی
که تا بجال دو طفل خورد را در مسجد انداخت و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای
علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و بافات مکافات یابی با انکه دران دعوی سندی نداشتند هر
دو طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچنگ آئی

روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست دو صد عقده زاسرار قضا که بصد قرن کس از وی گرهی نگشاید
گرچه فرد تو انگیز خداوند فرزندی بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم اید والکدار اکه بیک قرصه نان محتاج است
بیک لحظه دو اولاد عطا فرماید ناچار بحکم ان سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز
حیران بودم تا بمقره و تخت پولاد رسیدم سبد را از سر گرفتم انگاه موزه از پای کشیدم و تا نفس داشتم دویدم
تشنگیم بمرتبه غالب شد که قلب دل و فواد در غالبم افروخته گردید و تفس از غالب التهاب بسوخته
تا پس از جستجوی زیاد جوی جستم ابی فشاندم و اتش دل را نشاندم ولی سوزیر کنار جو نشسته بودم
و غذا را از غبار راه نشسته که سواری در امد و مطهره بمن داد که ابش کنم ابش کردم سوار بر من حمله اورد
و تازیانه چند برسرم زد چون دست تیز نداشتم پای گریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان
شدم قضارا پایم بسوراخی رفته فرو در امدم حالی بیهوش شدم چون بهوش امدم خود را در حجره دیدم
جوعم زاید الوصف غالب شد ریزه نان و ذله خوانی طالب شدم ناچار لطلب بر خاسته کوزه روغن
و سبدی تخم ماکیان در انجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره نخست ذخیره را بنقل ارزدعن
و کلاه ار تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد
انگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از چشم قناعت بازنگتی و انجام کار را از اغاز نه پسندی قطعه
غافلی امروز ای نفس حریص کت بفردا دست ندهد عافیه شعر میگوئی بیادانی ولی سخت گیر
بازی قافیه ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از هر در راه بجائی جسته آدمی یافتم
از روزنه در نگاهی کرده منقلی اتش افروخته دیدم و عجوزه از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش گفتی
دایه بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو تنیده دندانها ریخته قامت خمیده لبها او بخته دیده
نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و موی ابرویش پرده سفید بر عارض کشیده و جاروب
مژگانش زمین رفتی و چانه اش با بجانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه مناسبتی با انسان نداشت و جز ظهر
دم با دم و سرفه پیاپی مشابهتی بحیوان نه ماسکه رفته زکار گشته هم افکار از ورش بی نکار
از هر شب جان حزین سرفه بالاخشن ضرطه سفلی عفن جان متنفر از ان دل متنکر از این

سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین
پیش چنان سرفه زد چنین ضرطه رعد شده شرمسار کوس شده شرمگین
گاه چو اهل نعتم کرده پی زیر و بم نغمه آن را بلند ناله این را حزین فی الجمله در گشودم
و بر عجوزه سلام کردم علیک بازگفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا
قامت پیرم را دیدی که چون پترازوی در گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجود مرا آیین
تعرض گشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند از آغاز بترس از
روزگار ناتوانی مزن لاف از جوانی تا توانی ز پیران در جوانی عبرتی گیر که گیر نداز
تو عبرت چون شوی پیر پیران در جوانی رام شو رام یکی ز آغاز بنگر سوی انجام جوان بودیم
ما هم روزگاری برخ برگ چو خرم نوبهاری خزان پیری آمد بادی سرد زدم سردیش
برگ عیش شد زرد جوانا سعی کن تا در جوانی به پیری زنده دل خود را رسانی حالی از
آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد پای عزیمت در پیش نهاده با وی در کنار آتش نشسته
گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا جدی که چون جسم عاشق گداخته شد
و چون اشک مظلوم در دامنم فروریخت عجوزه دامنم تر دید گمان دیگر کرد مرد آهسته بر سرم زد
که خدا برکت ندهاد که مردمان کم جگر را مانی که چون بالبی تیز شوند در دامن خود بمیزند قضا را بدان
لطمه بیضه‌های ماکیان در کلاهم شکسته شد و زرده آنها چون بر از شیرخوارگان بر سر و رویم
فروریخت از خجلت برخاستم و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود چندی خویشم
دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقا از روز شکاری جز در عرصه خیال
نیافتیم عنان عزیمت برتافتیم در راه اول دهی را با خواجه‌ام سابقه مجلسی بود دعوتش بردند باز
و یوز بمن داد که تو از پیشش بخانه برو که من از پس بخانه بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن
گرفت چندان بال و پر بر سر و رویم زد که چشمم خیره شد و خشمم چیره پر و بالش فرو بستم و بخوابش
چین نهفتم تا گاه بقبیله گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش بر

ملنی

برنگرفتم تا سگانش پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه را زنی همسایه
بود دلش بمن بسوخت در عهده گرفت که مرا از خواجه شفاعت نماید کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد خود
بطبخ کردن طعام مشغول شد کودک بی‌تابی کرد تقلید عجایب جای شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم
که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد آدمی را کو نباشد تجربت
بر جهان آدم شرف دارد دست در بخورد مسکین نمک بر جای قند طعم شیرین را نمیداند ز شور
مختصر گویم هر کاری که هست کور بهتر از بینای کور چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده
دید گریبان را درید در گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش
آمدم گفت ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تأسف بر امر گذشته سود ندارد
زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و حرف زده بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه بنوشم و پرده بر این قصه
بپوشم چون شب شد خواجه‌ام با حالی تباه از در درآمد سراغ باز و یوز گرفت زن شیرین زبانی عذرهای
گذشته و پسندین گفت از آنجا که خواجه‌ام با وی تعلق داشت ملعنش در او اثر کرد و مرا گفت بشفاعت
زن درباره تو بدین شرط قبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بپوشی
گاو کاریم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیمار
نگردد و چون گاو را مشرف بهلاکت بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک
صبح چشم از خواب نپوشیده بخشم خواب بر من غلبه کرد لحظه دیده بر هم نهادم مگر رنجی بگذشته بود
که بی اختیار از جای جستم چراغم با آستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاو را
در نفس در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسب را کشته‌ام
گفتم انا لله و انا الیه راجعون از روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز که سال است
هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه‌ام تلاقی دست دهد و بتلافی مافات دست تعرض از آستین
مکافات برکشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و با هر کسم اینگونه شکایات
در میان است گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت نما

که ترا است موجب اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر را از کید زنان در قید امان باشی قطعه
هر شعله که حرص و شهوت انداخت صد غم رسانش زین کناره مانند تو ای که ذاکر حجت شد در سر دل یک نظاره
وانگاه شدی اسیر شهوت از عشق زنی بدین قواره صد صد رسیدت از بلا هم چون دانه سبحه در شماره
الطرز دویدنت پی زن چون گربه از قفای فاره واقرار دروغ پیش قاضی ناکرده ز جهل استشاره
انگاه بمکر زن نمودن حمالی طفل شیرخواره وانضربت چوب سنگ دشنام حمالی کودکان دوباره
وافکندن کودکان مسکین در مقبره از برای چاره وانمظهر را بچو فکندن وانجستن پیاده با سواره
وز بام بحجره او فتادن مانند فتادن از مناره وازوغن تخم را شکستن زیر بغل و درون شلواره
وان بیضه شکستن تبادر وانگرمی روغن از شراره وان طرز سواریت چوغلان بر پشت سمند راهواره
وان لاشه باز را گرفتن او بنک چو میش از قفاره انگاه نهفتنش بخرجین چون وجه شبه در استعاره
وان بستن یوز تا بکاشش از خشم گسستند پاره پاره انگاه نیاز مودنش در تریاک طفل شیرخواره
وان خواب سحرگهان بگاه وان کشتن شمع چون ستاره ناکردن کار و شاخ رازق از گوشه جهان نورد باره
وان اسب بجای گاو کشتن پر حضرت شور و استخاره وانروز شدن بخانه غیر بی وجه کرایه و اجاره
این جمله ز حرص شهوت است ای دون حریص ای خواره حکایت تونسی داشتم در سفر عراق که
باستماع سفری رمیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن اغاز نهادی مگر روزی چنان رسید
که نزدیک بود بر زمینم زند وقتی مستشعر شدم که تیر از پشتان و عنان از دست من رها شد زاید الوصف
حیران شدم که موجب آن رمیدن و بر دمیدن چیست مراقب انخیال بودم که مقارب انحال
تیزی داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کندی و مگر اهنگ دی سر از مشاهده اینحال
خنده بخشم امیخته روی داد نحی را شنقتم و تازیانه چند بروی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز
دادن چیست و این پرهیز کردن کدام تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش
چون زاهد خود بین که بعمد است خطاکار با آنکه ملول است مدام از عمل خویش از من بگو زاهد
خود بین که تا کی خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا یا خود مدار باک چه کردی خطا بعمد یا چون خطا کنی

مکن اندیشه از خدا حکایت باده پیمائی را شنیدم همواره عشرت ساز کردی و بار صبحی در هر صباحی صبوح اغاز
نهادی و در هر کجا شهسوار میدان ملاحتی یافتی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پی رخی دیدی دو اسپه
بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیلپای در شیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی بگذار که تا می خورم و مست شوم
چون مست شوم بعشق پا بست شوم پا بست شوم بکلی از دست شوم از دست شوم نیست شوم هست شوم
باری چندی نگذشت که آب دو ساله ابروی سی ساله بر باد داد و تا مردود کسان شد و مطعون هر لسان قطعه
باده داد ابروی او بر باد وین بغفلت که هرچه باد اباد هر کرا باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه
تا که بر جاست عقل و دانش پاک هست پروای نام و قصه و ننگ لیک چون رفت عقل و دانش و هوش
زود پند عاقلان در گوش لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانی است بوصل جوانان صرف کرد تا
دخلش بکلی خرج و اعسارش بین الاحباب چون همزه وصل در درج ساقط شد چون نکا
کیسه گشت هر دو از باده و زر و سیم خالی جز زهد و ورع چه چاره دارد دردی کش رند لاابالی
ناچار صلاح در ان دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر کجا بتی ساده و بطی باده ببیند از ان چشم
پوشد باشد که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی
بدین اندیشه ترک افراح کنف و قدح اقداح تاحدی که هر کجا زاهدی بودی نامش جستی و هر کجا شاهدی
از دامش جستی و از انجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبان مطابق چندانکه بجای تخرع تضرع کردی
و بسنگ تمسک جستی از هیچ روی روی فلاح ندیدی و از هیچ سو بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از هوا
پارسائی نارسائی بخشش میش شد و از امیمعنی خاطرش ریش محض کفر است حرف ایمانی کز ترا
بر سر زبان اید ترک انحرف گوی و خامش باش گر زبانت بجان زبان اید چون نبات خبیث
با دل اشنا لاف ایمان محض کفر است و عمل زشت باشد پارسائی خود پرست سبحه اش در
دست و مینا در بغل شنیدم شبی در وقت مناجات بحضرت دوست عرض حاجات میکردی و صفا
اهی ریا سوز از دل بر اورد و گفت رب عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال بیک
دامنش را لبیک اجابت دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل امد قطعه است

ای آنکه گشاد کار خواهی باحضرت دوست بیکسی جو چون دوست دل شکسته میخواهد در هر دو جهان
شکستگی جو حکایت یکی را گفته شد در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم
حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آتش آتش دوزخ فرو نشاند ای برادر جامه عوری طلب کز دریدن
وارهی و ز دوختن هم بغیشان بی از جگر چشم تا امان یابی ز خطر از سوختن حکایت درویشی را
پرسیدند که راحت دنیا در چه چیز است گفت در دو چیز اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد
دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز دارد گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی کدام یک اختیار
کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که از هر جا معنی چشیدن اولی تر است از منت جماعتی کشیدن قطعه
در سرای خویشتن مردن ز جوع به که سوی ناکسان کردن رجوع آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب عیب باشد
گر نهد روزی بعیب گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت آگه از سر قضا گر کسی بندد ز هر سو راه خلق در
جوابش گفت امیر اجل رزقش آید الظرف کاید اجل حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار
قصه عراق و غصه فراق در میان آمد یکی از دوستان با من از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع
و بدرود که در میان دوستان بحسب معهود است پیش از دیگران در مقام نگران شد و این چند بخواند
بداند هر که کند از دوستان دل که دل کندن ز جان کاریست مشکل این بگفت و چندان از تاسف نالید
و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که سوزش در من اثر کرد گفتم ای دوست در این اسفنج بی حکمتی چیست و این همه
فزع بی مصلحتی گفت ازان نالم که بار سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی
که هیچ عاقل کلفت سفر را بر راحت حضر ترجیح ننهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن در
این شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران بسنجند و بموجبی از ارباب کمال بخند
ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی ساز معاتبت سازند
اکنون بحکم عقل ترک فرصتی گفتن به از طعن فریقی شنفتن بسکه از دشمنان ملول شدم چشم بستم
ز دوستان وطن در شب تیره خانه تاریک گر چراغ عدو شود روشن حکایت وقتی جبال
کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بحباله نکاح

در آورده بودم و هنوز پیش از ماه و دو هفته بسر برده بودم از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کمر
خالی است اول کناره کردن و آخر کنار آوردن است گیر دز هر کنار مرا در کنار تنگ تا گر زمان گیریت اندر
کنار تنگ هر چند در وصال تو خوش بود خاطرم زین پس شود ز هجر دل بیقرار تنگ لختی در من بتحیر نگریست
و از فرط تغیر گریست و گفت همانا در شمایل عیبی یا در حسن سلوک منت مجال ریبی است که هنوز از عیش من رفت
ترک من گفته هم صحبت عیش تو بود ناگفته هم گوهر وصل من تو بود ناسفته من ماه دو هفته هستم آخر بگذار بماه
دو هفته بگذرد گفتمه این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت برخواستم
و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم بر روز ستاره تا کی افشانی بس در روز ستاره با الله ار چند کس
دهرت ز مراد خویش دارد محروم یا دست جهان به بند یا پای هوس قطعه ای نوبهار جوانی
چند بر گل گلاب افشانی نشنیدی که وصل حور و قصور نشود بی ریاضتی مقدور وصل همچون تو ماه روی سهی
کی دهد دست با دو دست تهی دخل چون اندک است خرج فزون دل مرد مقبل گردد خون الحاصل
چندان عوایق شکستی بر شمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت
و لب چون برگ گل از خجالت مکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک
تو نگویم هر چه بر من زمانه گیرد تنگ من ترا تنگتر ببر گیرم گر بسر آیدم زمان بقا با نهایت بقا ز سر گیرم
گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لیکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان
بجرعه آب و لقمه نان اکنون غایت فی الباب اینست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لیکن چو چرخ غالب آمد چشمت خیره شود و دخمت چیره و روزگار
بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که آن حکایت آویزه زرینت که در تو نیاوردم و دانهای عقد
گوهرینه که از فقدانش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل زینت که از خللش رنجم و حدیث خلخال
که از اخلالش پای صبر در دامن کشم و تمنای پیرهنی که از عدم یارائی تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در
کسب نقصان و تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم و چندانکه از پلاس لباس سازم و بجای فرش
دیبا و حریرم بوریا و حصیر نشاندی هیچ نکشم گفتم ز تو حسک جهان چشم بپوشم گر خسک ... تم

نانی و اسپ کفایت ناچار کنون از ستم شوی بهر سوی اغاز حکایت کنم و ساز شکایت یکروز که جرعهٔ
عطش نوش کنی هر چیز که گفت فراموش کنی ان به که کنون بجای اویزهٔ زر اویزهٔ پند بنده در گوش کنی
حالی مصلحت دانست که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم از غرض خالی دید در دو دم گفت و بدرود کرد
اینحکایت اثر کند بکسی که چو من دور گردد از خویشان ورنه انکس که شد رست بود چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریده را گفته شد که در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود هر کرا بالین ز خارا باشد و
بستر ز خاک هر کجا کو شب بر اورد ندارد هیچ باک منعم ار سیم هلاکش هست فکر خانمان ای خوش انجا نما
کس منیت فکری جز هلاک حکایت یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال نور جمالش روشن بود خاری
در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم از انخارش در پا ورمی حادث شد
که طبیبان بدرمانش درماندند واذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستاخرون فرو خواندند
در انحال که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله رعونتی داشت و بمعونت پدرم مؤنت میگذاشت
از و پرسید که اکنون که نیروی عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت
و بگلشن فردوس ارمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد اگرد نعشش را چون بنات النعش گرفته منتظر انکه کی
دام کنند تا ز خاکش بر دارند و بخاکش بسپارند قضارا هم در انهفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش
جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ افریده جز برای سود ننهودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی
از حضار مجلس گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان بکه میسپاری گفت بدین اخایر و ذخایر
که در مدت حیات گرد کرده ام و بدین گوشه و توشه که از گوشه فراهم اورده ام نه چنین نقود سیم و زر
و عقود مرجان و گهر که بمرور گذاشته ام از کرور گذشته پسرهای یتیمم را بیک عمر گهرهای یتیم کارساز است
اگر درهای رحمت بسته گردد در امیدشان تا حشر باز است خلاصه سخن انکه تمامت عمر اوقات خجسته را
صرف کلیات امور کردم و جنس هر فضلی را از فاقم و حریر و توزی و حصیر بهر نوعی که دست داد بدست اوردم
و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصه شمردم خدمتکاران حبشی و چینی و رومی چندانکه لازم بود از بر و دنا
اماده نمودم القصه چندان اباطیل بر شمرد که اجلش گلوگیر شد چندان فشرد که زاید بقا بداجل سپرد قطعه

بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال وز رکتار رحیل اجل گشت پایمال الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز وز مال
خود نیافت نصیبی بجز وبال چندی بر این بر نیامد که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بجدی که ابروی خویش
در نزد بیگانه و خویش بخاک ریخت و بطلب سامانی هر کجا امانی دیده در او بجست چون گدایان هر یکی در گوشه
گرد هر خرمن بطمع خوشه ابروی از بهر نانی ریخته خون دل با خاک راه امیخته و همانا سال وفات
پدرم بسر رسیده بود که بازماندگان او هر یک بالای بدری شد و هر یک بقدری صاحب قدری تا کار بجایی رسید
که تاجرزادگان زنشان بندگی ایشان اختیار کردند کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او چون سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی
انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال هزار و دویست و چهل و هشت هجری
با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند خدمش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر حمله را بحمله شکستی تا انکه قلعه سرخس
مفتوح و فتوحی در کار اسلامیان پدید امد اسیران از بند گشادند و امیران را بند نهادند هر کجا رسید قومی بود
صید شد و هر کجا قاید خیلی بقید در امد فی الجمله طایفه سارق سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند و در
فرقه سالور سالاری نه که بجرم سرداری بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده و ازاد را بحکم اقدس
در ارض مقدس در امدند و قضارا در انسال بجهت تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده بود از تمامت
دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه الاف التحیة و الثنا تشریف سعادت یافتند و هم از حدود
هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر انی کاروانی میرسید تا کار
که مرور در محلات هم پارت دست ندادی و عبور در بازار بی ازار اتفاق نیفتادی اتفاقا زمستان
انسال چنان سرد شد که اتش افروخته در کانون فسردی و کس از چنگ برد جان بسلامت نبردی و هر دو پای
که بر درختان وزیدی چون سوهان جسد خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد در او بشکستی
فراز کوه پر از برف سایبان سحاب بسان تخم شترمرغ زیر پر غراب ز برف بیضه کافور
گشت کوه گران یخ چو شیشه بلور گشته بر که اب هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته بسان نقره
منعقد شدی سیماب ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید مجال فرق نبود شیخ را از شاب

توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت برافروختند و از حرص آتش بجای انگشت انگشت میسوختند شدت برف
و باران بمرتبه رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانش برامد و هر کجا انبار غله
خراب شده و هر کجا بارگیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و آب در چشمه جان تشنگان
جوشیدن تشنگان شهر دکان صناعت بستند و در قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در درآید و روزگار
تنگی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دین داری از پی دیناری ترک دین گفتی و هر صباحی خوانی از غصه لب نانی در میان خاک
و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنای عاجل را بقای آجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجاه از فرط
خوف ترک رجا کرده و ترک عمر عزیز گفته شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود بازارش دل بنهادندی و ببازار شهر
رها دادندی اخوان بر سر خوانی هزار خون کردندی و اقارب بجهة نانی هر کدام از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان
بقرص جوی فروختی و شوی از زن بطمع خوشه از زن نظر دوختی مانند گربه که خورد بچگان خویش خورند دایگان
بچه شیرخوار را عاشق بلذت لب نانی فروخت هفتاد ساله لذت بوس و کنار را و از حسن اتفاق مرا در
آن سال توشه حلال و گوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از هر جهة خاطری آسوده داشتم و روزگار با نوا
می‌گذاشتم و بهر گونه میگذشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری میگفت ای برادر کاش سیر بودم
و اسیر بودم رفیقش برآشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد
چون چنان دیدم و مقالشان شنیدم سوز زاید الوصف در دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم
رفیقان این سفره متعلق بفقراست اوقات جوع بدانجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده شعر
اکنون که در رزق گشاد است خداوند انصاف نباشد که تو در بخل ببندی بر حال خود ار گرید کسی روز قیامت
بر حال تهیدست گر امروز نخندی حکایت سوداگری باری آبگینه داشت عیاری از حسب عادت
چوبی را ظرف بار حوالت کرده پرسید که در بارت چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ
ای کسی کآبگینه داری بار راه خود نشناس سنگلاخ درشت راستی را خلاف عقل بود سنگ درشت آبگینه تنگ
حکایت یکی از مشایخ گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت رو شکر کن که اگر بدتر هم میگذشت چه
میکردی چند گوئی که بگذرد فردا گر بدی راست چون گذشت امروز زانچه پیش آمدت ملول مشو

تا نشوی بمراد خود فیروز حکایت جناب شمس العابدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من ذکره بالرحمة که
که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طایفه نامسلمان برخی بر آن بودند
که در یمن ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال کمیل طایفه گفتند که آینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد
جمالش مرادی بجز خودپرستی یکجهان تسلیم در یک پیرهن یک فلک توحید در یک طیلسان خلق آگه نی
از اوصاف خلق خنجر خورشید کی خواهد فسان پرده پوشم بروی آفتاب چون گشایم در ثنای او زبان
پرده بر روی بندم از اوصاف خویش تا نهان مانند ز چشم ناکسان بهر حال پیری پارسی بود و سیری پارسا و فکر جهانی در
ادراک پایه قدرش نارسا بی سخن گفتن چو ماه آفتاب رهنمای خلق در صبح و مسا مدح او در گوش نادان ناگوار
چون شمیم گل بمغز خنفسا پوشیده بخرق خرقه طریقت پرداختی و شریعت را ذریعه وصول کام و حصول مرام ساختی
سالکان طریقت را رفیق طریق بود و واصلان حقیقت را انیس شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و با خویش
بکلی فراموش با اینهمه خاموشی زبان همه بود و با این همه فراموشی شبان رمه چون ابله راز دل نمیدانند
چیستش چاره بغیر دلتنگی چون ندانند زبان رومی را از حسد تنگدل شود زنگی وقتی عوام کالانعام با آنکه
اگر بجز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده و جز سپیدی موی آیت سیاه دلی از وی ندیده بودند قتلش را صلاح
دانستند و خونش را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند که از علمای عصر فتوای بر قتل آنجناب
گرفته باندیشه آنکه مریدان و والی کشوری و قاید لشکری بمدافعت برخیزند و منازعت پیش آیند در
آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نمودها جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش
ممانعت نمودند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع آنکه میگوید فسرد شمع
جز پروانه را شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت پرتوی دیگر بود کاتش زند پروانه را باری چون آن آستان که
مقصد راستان بود رسیدند در را مفتوح دیده آنرا موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که کار
درویش برفع بواب است و فتح ابواب هر که پوشید چشم از دو جهان ملک و ملکت جهان چه کند
خانه را که نه در است و نه بام در گهدار پاسبان چه کند فی الجمله زبان های لاعن و سنانهای طاعن بروی
پیر آزاده دریغ نگذاشته و بعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن در آرند

غیرت حق بانگ زد از چار سو کاندر آمد پیک رحمت طرقوا وقت آن آمد که از شرم خویش دست پای که کرسازیدش

زانکه پاکان آینه ذات حقند مظهر اسرار سر مطلقند ساده اند آیینه وار از عیب لیک بد در ایشان بد نماید نیک نیک

زشت را کو روی خود در خوب کن ورنه با آینه ات چه بود سخن زشت اگر آینه را در افکنند زشتی خود در نهان ظاهر کند

لاجرم هر کو به پاکان جنگ کرد روز کار خویش بر خود تنگ کرد همچو عوج بن عنق کاو در الکلیم گفت عوج این کلیم را کلیم

ورنه از یزدان قضا آید ترا با چنان بالا بلا آید ترا گفت دوش این بین پا بی خویش وین درازی خود بنهای چو

شکل موسی بین ان بالای پست کو بدان پستی ندارد بر تو دست روز کوهستان بکن یک تخته سنگ بر سر موسی در آن آید یک

رو بیار از کوه سنگ یک پاره کوه بر سر موسی در افکن با گروه زود رو هان از پی تعجیل را قتل موسی و بنی اسرائیل را

عوج از کهسار سنگی برگرفت قوم موسی را ز نی در شگفت خواست تا بر قوم موسی افکند مغز سرشان را پراکنده کند

سنگ را بالای سر برده دلیر تا که از بالا در اندازد بزیر گفت موسی کردگارا چاره کن ای دو عالم کرده از یک امرکن

غیرت حق بانگ زد کاهسته باش تا که در رحمت سر قماش لاجرم سوراخ شد چون حلقه تنگ آن عوج بی باک گستاخ شد

کوه خارا در زمان سوراخ شد مانده به رزک فرمان بر دنش سنگ همچون طوق تنگ بر گردنش چون ان جناب

جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجویی ساز و نعم ما قال الفرزدق یغضی حیاء و یغضی

من مهابته فلا یکلم الا حین یبتسم گر بخنده در آیی و گر نه هیبت تو زبان عارف عامی به بندد از گفتار من از

کلام تو گویم سخن چنانکه قمر ز آفتاب فلک عاریت کند انوار پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام

کیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت به بیانست فرمود مقصود دانم ولی

موجب مقصود ندانم چه هرگز جز راه شرع نرفته ام و هیچ منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند اری در انچه

از صبح صادق تری ولیکن به نیت قاصد خون توایم که برخی محرمات تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را اینجا

برادر خون نریزند خداوند فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است ولایق تصدیق

ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمودند کدام است گفتند اگر بر مریدانی که با دل سیاه

با دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در کشانی فرمودای عجب بشما که یکشتن من کمر بسته اید از ستم

کو قوت نیست چگونه بر کسانی که با رادت کمر بندند در بندم که مروت نیست چگونه در رخ دوستان تواند بست

کسی که در رخ دشمنان نماید باز در انمقام که بیگانه را جواز بود محقق است که ممنوع نیست محرم راز عاقلی را اگر بود انصاف

تا قیامت بر این عمل خندد کانکه بر دشمنان گشاید در بر رخ دوستان فرو بندد و هم از سخنان انجابست راحت نفس

در دو چیز است نمیدانم و نمیخواهم و من چنان نمیدانم ستمگرم که نمیخواهم را فراموش کرده ام دلا از خویشتن چو در گذری

شوی اندر وجود دوست فانی هم از غیرت زنی کام و نکو نی هم از حیرت زخود نامی ندانی حکایت مستی را شنیدم که از افغان

و خیزان برای رفتی و با هر هشیاری که دو چار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی مرد کز عیب خویش بی خبر است

هنر دیگران شمارد عیب جام بیچارگان چرا شکند اگر مینای می نهفته بجیب حکایت مستی با بول خویش وضو

میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین مست گر بول خود وضو گیرد از چه ار اطهارت انگارد حال احمق

بدوستی است چنان بد کند با تو که نیک پندارد حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی هروی است

پیش نهاده بود یکی گفتش از این که در این جماع کشیده اند کدام یک دوست گفت انچه من دوست دارم در این کتاب نیست

گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت یعنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصور افتد

که زبانم در دهان و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند ای اسیر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد

پیش هر منعمی که بنشیند تمنای سود برخیزد آبروی کسان ز آتش آز هر زمان بر زمین فرو ریزد لاجرم

عاقل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد حکایت کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل

خانه چراغی فرا پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ چکنی گفت میخواهم

تا اگر چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد اگر ترا شمع هدای نیست بدست چون شود هادی ارباب سلوک

مفتی که خورد مال یتیم حیف باشد که دهد پند ملوک حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید و جامه

خواب تر کرد زدمش فرا کار دیگر کرد نفس شریر بد رگ غدار خیره را از کار بد چو منع نمائی تبر کند

نفس شریر چیست شراری که هر کجا کافتد بسوزد او بد کرجا اثر کند حکایت وقتی طایفه افغان کاشانیان را

غارت کردند خوانها بردند و خوانها خوردند تا هر کجا جسمی بود عریان شد و چشمی گریان قضا را کاشانیان

افغانی را در کاشانه گشتند یکی از اهل اندیار بر سر نعشش بنالید و جبهه بر خاک بمالید یکی گفتش ای برادر

سیرت عاقلان آنست که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده

نگذاشتند و هر کجا نانی و خوانی دیدند تاراج کردند و خوار ببردند   قومی که پیل ایشان تر از شیر جان شکار خیلی که چون چرخ بیش از ترک
ناگهان   در خم خامشان که از آن پیل در هراس   وز نوک تیغشان که از آن شیر در فغان   از بسکه خون بریخته گرانبار
شد زمین   از بسکه کشته پشته برنهاد شد زمان   نه توشی ماند از تن نه هوشی ماند اندر سر   نه آبی ماند در عارض نه تابی ماند
در پیکر   یغما اینچنان بردند خوان می پرستار را   که می ماند و مینا نه ساقی ماند نه ساغر   گفتا ای رفیق حق با
لیکن چون من دشمن را بدینحال بینم دوست دارم   نفس اماره تو دشمن تست   چون شود کشته دوست گردد دوست
تن تو پوست هست جان تو مغز   مغز تا از روست بشکن پوست   حکایت ابوذر غفاری را چشم
بردرد آمد تا دو برج خدا بینش دو حقه مرجان شد دو عبهر حق نگرش دو لاله نعمان   چشم چون شاهباز به
تا نپسندد کرشمایل شاه   دیده را که محل باز نیست   غالبا زین سخن بود آگاه   یکی گفتش چرا در معالجه چشم
نکوشی و از عافیت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجه باشد درد بسیار است   چو دیدم درد درون درد
گرانبار   دو چشم از آن سوی بستم بیکبار   هر آنکه لذت آن درد داند   چه پروا باشد ش از درد دیدار   قطعه
گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت   بچشم منت توتیای بصارت   اگر بدیده معنی جمال دوست ببینی
نظر بدیده معنی نکنی بحقارت   حکایت دیوجانس کلبی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست
و پیغام فرستاد که ترا آنکه در مناعت است و مرا صبر و قناعت تا انها باقیست نزد من نیایی و تا اینها با من است
پیش تو نیایم   درویش قناعت گر و سلطان توانگر   پیوند نیابند بصد کاره بریشم   هر کس که تند تار طمع
پیش پس پیش   خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم   حکایت ابن سماک را مردی گفت که حق جل
و علا در قرآن عزیز فرماید   جنة عرضها کعرض السماوات والارض   از آن ترسم که ترا دهد جایی بدین فراخی
موضع قدمی نباشد   جهان ز حوصله آرزو فراختر است   ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل   ترا که خوشه خرما
بدست می رسد   بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل   حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را صلاح
نماید گفت گرسنگی و هم او فرماید که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن   کم خور ای نادان که
براین نکته کم جو اعتراض   زانکه براین گفته گفتار حکیم است حکم   کانکه زاسراف شکم شد حاصل عمر عزیز
همیشه کمتر بود کانچه زاید از شکم   حکایت زیتون اکبر را گفتند چون پیری که نجاکت بسیار دگفت آنکسی

که معذب

که معذب و ملولش دارد   معنی برو چیست بیدانی   قلب بی صبر و نفس بی حیفه   خیز و تن را بخاک فقر
بسپار   تا رهی از عذاب این جیفه   حکایت قارور عبدالله حنیف را پیش طبیبی بردند گفت این قاروره
کیست که جگرش از خوف خدا خون شده   اینچنان فتاده شو در راه حق   کز رو تا اندر روت بگذرند
در تواضع همچو خاک افتاده باش   بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند   حکایت گبری مسلمان شد
در همان روز ختنه اش کردند چون شب شد رندانش از هر کنار هجوم آوردند و تحفه عاجش را
بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش حاضر شد گفت ای جان پدر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روزها
کیر بردند و شبها کون دریدند   این اگر معنی مسلمانیست   ای خوشا حال کافر حربی   بگذر از کفر و دین عاشق شو
که نه شرقیست عشق نه غربی   حکایت دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا
عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی   ای چون خرد و روح نه پنهان نه پیدا   اندر طلبت روح و خرد دوانه
شیدا   نادانی و دانا در فکرت ذاتت   ترجیح دهد عقل بدانایی دانا   کان یک چو بداند که نداند شده خاموش
وین یک چو نداند که نداند شده گویا   حکایت صاحبدلی را دشنام داد و میرفت و شکر میگفت یکی گفتش
موجب شکر گفتن چیست گفت انکه او را دشنام ندادم   ظلم ظالم ذخیره ایست نکو   که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم چیره عاقبت چو بخیل   خویشتن را ز ذخیره محروم است   حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت
مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد امیر یعقوبش فرمان داد غلام گفت
ای امیر من بدکردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری بد مکن مین سخن از عقوبتش درگذشت
و با نعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد   مست عشق ار کند هزار خطا   چشم پوشد خدای غفارش نرم
دار از خدا که بشناسی   کمتر از عمرو لیث صفارش   حکایت مردی را زنی بیگانه آشنا بود و پیوسته
در بحر معروفش مشغول شنا   روزی دریافت امیمی کرد که شوهرش بغرض نیست و جوهرش بعرض مطلع
منافق اینچنان داند زلیس   که افعال بدش نیکو نماید   نبیند که چشم اهل معنی   صفای مغز را
می بیند از پوست   تا روزی با زن بیگانه اش در یک خانه دید و با وی اعتراض کرد تا کی زن حلال
طیب طاهر خویش گذاری با غیر الفت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش را است است و طیبش دروغ

شخصی

ای که از عشق عقل میلافی هست نیمی دروغ و نیمی راست عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت
اسیر خوف رجاست عشق را با امید و بیم چه کار بیم و امید اهل عشق خطاست حکایت چون جزوی
از این کتاب پریشان نوشتم پریشان دلی که نشستم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نهفته از ساغر
نظرش شراب محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه یک نصیحت کویمت ای اهل نکر
روز و شب آویزه گوشت شود عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموشت شود قطعه
ای دل از عشق یار مطلبی نیستی جوی ترک هستی کن مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و ترک مستی
کن القصه روزی چند دانه ترک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالت که بکلی ترک ارکان
طبیعت گفته اند و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند افتابی و بجهان ظلمات پادشاهی بجهان نیمن
که پذیرد که کوسعت دیرا کام کرکان همی شود ماس گفت ای فرزند جواب این سخن حالی است نه مقالی است
و اکنون این اشارت کفایت که هر محالی در اخر کاری شود ز عهد مهد تا پایان پیری ترا هر انی الفرز
حالیت ترا حال دوم در هر حال اول چو نیکو بنگری مشکل محالیت سخن مرتبه گویم تا بدانی بجد جوشش
هر نقصی کمالی است حکایت زاهدی نماز میکرد و با دابی که در شرع سید ابرار و ارداست با عجز
و نیاز میمود و صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش تو نیز برخیز و دوگانه بجهة حضرت یگانه بگذار
گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز بجهة خود کند که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بیچاره ام که
بهشت را فراموش کرده ام لب باز نه که از سالوسی چو کوس بود گویا و در معنی پست خاموش
نه چون صوفی که خاموش است ذکرش همه گرو بیان را کر کند گوش و هما شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی
خطاب در قران بسید لولاک فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه ما علیک
من حسابهم اگر خاموش بینی عارفی را مزن طعنه که خاموش است از ذکر چنان از پی
تا سر غرق یار است که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر رباعی تا چند چو پیر فکر بیهوده کنی جان را ز خیال
فکر فرسوده کنی از قصه عشق دم زنی مترسم کار باب ریا را عصب الوده کنی حکایت یکی از ندیمان
مارا علت وسواس غایت بود و نیمشبی از ان مرض بجان نالید و مکر رسکت خدا با علت و سواس را از من بردار سر بردم

الم

گفتم ای از تن خاموش که این وسواس است از ان وسواست بدتر است چه ان سخن ترا در ازار دارد و این خلق را
ذکر و اسی زبانت فکر و سواس دل است وین دو چون فرقی نشر بچاه است ذکر و فکر حق تعالی چون پاس چشم
حق شناس تا عیان بیند که جز حق هر چه بیند باطل است حکایت یکی از درویشان که سیقه کمال بود و دفینه جمال متوی
رخساره او زلنش وافی مرات ظهور بشر حافی فرخنده خرش محافل لیکن به نعادت اهل حجره و کم
که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت بصحن ای نتوان کرد رسم دایره زانک ز بسکه
نگردد هیچ رو پرکار دراو دو مورچه با هم اگر شوند دوچار زنند قرعه و بر یکدیگر شوند سوار پس از سلام
و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت بحکم انکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتماد
بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز هر حکم تسبیح است و من این لفظ هستی خود نفس است نه گر سبحان الله
گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر منزه امکانی منزه تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی فرماید
کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص نفی الصفات مگر خدای منزه نبودی ای فرزند که این زبان تو منزه
کنی به تسبیحش کنایت سخنهای اهل شرع تمام که هست شیوه ارباب فکر تصریحش ای دریغا از انچه
گفته شدی مغز رفته است مانده باقی پوست ای ز پای تا به سر گوشی کس میند بگوش صورت دوست
گوش سر بند و چشم سر بگشا تا ببینی که پیش و کم همه اوست حکایت اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر
مرا دوست دارد در این باب چه مصلحت میدانی گفت اکنون شی ساعی گفت بحکم این سخن هیچ باقی نماند چه دوستان بجرم
دوستی باید کشت و دشمنان بجرم دشمنی چون کمر زوین حجاب راه است از رفیق راه بگذر از سر دو بگذر از این ما نی و منی
شمیر غش بر کش و از خویشتن ما نی از ره دوستی کش از ره دشمنی حکایت وقتی از فغانهای بدین اسلام در کرف سلمان
خوف مصحف و شمیر حیری بد شت و هر دو را بر داشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین سفر کنند شهبند طبیعت اگر
سبکباری فراز کنگره عرشش با بشدت پرواز و گر ز بار معاصیت جان گرفتار است ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمایی پیش از عرض مظلمه خویش مثلی کویم انگاه مظلمه عرض
رسانم خلیفه دستور داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی
که بنیاد اید تخت مادر خویش گراید بیرش اسپان است و خوابش در دامان او و از فرقی در امان تا انگاه

لبان از بین بشوید و اندک اندک سخن کوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست شناسد نوقت باید در وا بیرزد
وچون وقتی در محبت با در منقصتی بیند در او کریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خلاعت
و خلاعت که لازم طبیعت صبیان است مرتبه رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت داند
پس انوقت از قهر و غضب پدر بشحنه کریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان و از و بیزدان استعانت
جوید اکنون ای خلیفه بترس از حلول غذاب و نزول عقاب باش که این مظلمه خویش بحق سبحانه برده
شکایت تو بدو کرده ام ای ستمکر ستم کن چندان که بمظلوم کار کردد تنک زان حذر کن که او برد روزی
دامن عدل کردکار بچنک آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمه وی باز جوید
انکاه اشارت کرد که مظلمه کوید کفت ای خلیفه روزکاری است که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعه مرا
بی آنکه بعذری جمیل متمسک بعذری شنیع متمسک شده منصور برد ضیعه او شال داده ابن نهیک را
نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد کرد ستم نکردد ظالما زین ظلم کردن شرم دار
پیش از آن کت مرک بر بندد نفس کر ستم بر خویشتن داری روا هم روا باشد ستم کردن بکس
ظلم چندان کن که روزی دادخواه از تو در سلطان کریزد یا عسس ظلم بر مظلوم مپسند انقدر
کس نباشد جز خدا فریادرس حکایت وقتی در بلده شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود
که تیمارش دارد ناچار روزی دست بدامن مسلمانی زد که ای مرد خدا پرست کرفتم که بدین
و کافرم نه آخر غریب و مسافرم کر در دیار اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه
ندانم قانون غریب نوازی از دهر برافتاده یا خصوصا ازین شهر که اسم آن بر زبان هست و رسم
این میان و اکر اسلام را شرط مروت دانید آن تعصب دین است و اکر ایمان را موجب فتوت خوانند
آن تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی را از غربی ندهند و مومن را از کافر حربی
غریب را از بومی و زنکی را از رومی آن شنیدی که قاضی بغداد بود در حنبل و در سخا مشهور
روزی از وی بعد ترسائی خواست شیشه باده انکور قاضی از هول شد چنان لرزان که جهول
از حدیث نفخه صور خشمکین کفت کاین سوال چه بود ای زاین یک بحثی دور کفت

کفت ترسا اکر خطائی رفت بکرم داشت بایدم معذور جرم من نیست جرم از آنست که سرا پا جهالتند و غرور
سفله چون ترا سخی خوانند بی سبب چون سیاه را کافور کفت حلمی و حلمت ترا هر دو در شرع مصطفی محظور
جور کردن بکافر انکه می زن بزندیق دادن انکه جور کفت آری ترا که نام ترا متعصب بهشته یا که غیور
کانچه داری تعصب نبود و غفران بحکم لغفور جود و انکاه نام کبر و یهود جود و انکاه عند ارحم سور
جود و ترجیح کافر و مومن جود و اندر خبیث طهور راستی جود چون خورشید است که به نیک و بد فشاند نور
بی نی او کاه غیب است بخیل ندهد نور جز بوقت حضور جود در رحمت خدای یزد است که عطایا اوست نامحصور
رزق بخشد بهر که در عالم دیو و دد انس و جان و حوش و طیور باری اکر پرستاری کنی شفا یابم بت بشکنم و زنار ببرم
اتش را نپرستم و زنار را نبندم قسم کاو و کوساله را خون بریزم و در آب کنک بمیرم قطعه بت و زنار هم بشکنم
بمسلمانیم برآیدنام بدل جان دل اسعید کنم یک نقش شادی عجیب کنم زافتاب جنه دشا جویم
حرم کعبه را شاجویم دیکر کرشوم از کفر طبیعت خلاص روی من کعبه خاصان خاص حلقه کش کن
دست من دامن او را کشان آورده اند که مسلمان از دل بسوخت پرستاری کرده ملاطفت نمود تا شفا یافت
و بوعده خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زیاد و باایمان کامل متحلی شد اعراض نفسانی که مراتب از ارائض حیاتی
مایل ترا است بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترک کیش ترک خویش مایل آمد چو که بروی فتاب عشق تافت
رست از هر دو در دوحش آیت یافت دردی کش زدر بات خمار آری از دهان کریزد در دیار در دلش از
چون شمع میکاهد بدن لیک نورافزای جان خواهد بدن دردش اول شادی است آخر ملال
بدر میزاید هم آخر ز هلال دردش از پهلو بکاهد هر زمان هم بوفره شود پهلوی جان لیک باید
پهلوانی مردکار تا بجان پهلو نهد بر درد یار شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهد و زبان بکله
واستهزا کشاد که آفتابا عمری عبادت کردم انی عبادتم کردی و روزکاری پرستش نمودم روزی بر چشم
نفرمودی آفتابا هنوز که سپاست فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیل اند و طایفه کوران
بی دلیل و همانا بنجر ند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عنا مغلولی خورشید سرکردان چو کوئی.
تمیل ستمند و در درو ئی تو خود پروانه شمعت چو خوانم تو خود آشفته جمعیت چو دانم حلقه

همچو بازت کلاه عجب و غرور دین شناس پوشیده کلاه از چشم خود بردار تا کشایی بروی شه دیده

افتابا روزگاری بباده غرور مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری بپرستش اطفار جسم دعوی

دیگر از همینی باید استغفار کنم قطعه افتابا تو خود خدای نه جز بجرم خود نمای نه همه رنگی و ساده خواست

ز گدایی و ماده خواندت بخطا چون ترا خدا خواندم سالها از خدا جدا ماندم تا بغیر از تو نام خدای نبود

گره هم را گره کشای نبود جز تو دانم کنون خدای هست گره هم را گره کشایی هست حضرتش پادشاه ملک و ملک

قدرتش با خدای فلک و فلک صد هزاران جهان با دین که مشاهده نشد با دیده افریده است ما نه ایم اگاه وحده

لا اله الا الله افتابا گاهی صاعدی و گاهی افل گاهی عالی و گاه سافل گاهی شارق و گاهی غارب اخر این همه سیاحت

حریف اشنا که دیدی و در این همه سیاحت حرف اشنا چه شنیدی افتابا از این همه سیر ناید ای و از این همه جنبش دلگیر نه

الا ای افتاب عالم افروز بگنجی بنشین میسوز و میساز چه کردی روز و شب گرد اماکن چو طفلی چرخ تا کی

باش ساکن چه باید رفت هر روزی بکویی چه باید دید هر ساعت بروی اگر کوئیت باید کوی دلبر وگر رویت

باید روی دلبر نباید از پی تحصیل کامی بهر کوی زدن هر روز گامی قلم بر نام کش تا نام یابی ترک کام

کو تا کام یابی دبستان ور یکی کو صد هزار است خدا گفتم که بیرون از شمار است بیچاغ از هزاران کوی بگذر

یک بچر از هزاران جوی بگذر چو یک گنج گهر در چنگ اید ز صد خروار ارزن ننگ اید یکی در از دو صد مهره بهتر

یکی خور از هزاران زهره خوشتر افتابا اگر گنجینه مراد در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردیدی و اگر دفینه

در سیر نجستی چرا اینهمه مسافت پر مخافت در نوردیدی افتابا زر رشک خاک ترا سر دار جیب حسن چاک شود

کوست مجرای لطف و قهر خدا که گهی زنده که هلاک شود گاه جنت شود گهی دوزخ گاه گلزار و گه مغاک شود

راست مانند لوح روشن است که گهی تیره گاه پاک شود سرخ روی است که ز لاله و گل چون شجاعی که

خشمناک شود که ز دود سحاب و شعله برق تیره تحت هیچ پاک شود لاجرم هرچه در جهان بینی

خیزد از خاک باز خاک شود افتابا افلی از لذت بقا غافلی لایق بار امانت نه و تا عاری از لذت فنا بار

قابل تربیت نه افتابا در وادی سلوک که حسرت نادی طوک است تا دلیلی نبینی ذلیلی و تا طبیبی نجویی

علیلی افتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری تفاوت طاهرات نبخشند افتابا ترک عادت نکنی

درک سعادت نکنی یعنی تا برد بر دو سلامت ننوشی همان محروری که بودی و تا درد در دو ملامت ننوشی همان محتجبی که بودی

افتابا جرعه محبت خور تا مست شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی افتابا کرب غرب کن فی الدنیا غریبا بار الکشی اعلم

بی اشنای نشانت ندهند و تا شربت البلاء للولا نچشی ایت قرب شانت نیاید افتابا تا حنیف شتا و صیفی در خور صیف

نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق تعریف نه افتابا تا جام غنا ننوشی جامه غنا نپوشی افتابا چرا یکه در دیوان حسن از دیده

حیران کردی دیده حربا دوختی و خرمن سمن خاک سوختی دیگر چه کرامت نمودی افتابا ترک اعجاز و خیرت کوئی و راه عجز و حیرت

پوئی اکار گاه طریقت کاری نداری و بار گاه حقیقت باری نه افتابا عشق باید دل فروز تا بر تو جان نه شب

نه روز افتابا افتابی راه جل تا دهندت ره بخلوتگاه دل افتابا بگذر از این اشعار تا شوی در کاخ هستی پرده دار

نام اگر خواهی ز بدنامی طلب کام اگر جویی ز ناکامی طلب افتابا پنهان همچون خیال کت بود در عین پیدایی زوال

چون خیالی پرده چشم عیان زان سبب که اشکاری که نهان ای دریغا میتی این خیال تا مرا ابتی بودی وصال

ای دریغا کاش بودی محرمی تا حدیث عشق گفتیم دمی نی نخواهم محرمی جز خوی عشق تا نپسندیده ام

جز روی عشق عشق بهشت هر دو عالم را بس است عشق عالم شادی و غم را بس است هر دو عالم چیست در بازار عشق

شادی و غم چیست با انوار عشق کس نداند راز بی پایان عشق عشق داند چیست در اثبات عشق عشق انیه است ابحار

جهان هر یکی را صورت خاصی دران عشق دریاست باقی ظرفها ظرفها از اب دریا ظرفها

ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق باز گیر ظرفها حرفی ز عشق ظرف در بحر عمیس اندر غریق ظرف را هم ظرف

از بحر عمیق اینه بر دست هر شخصی عیان باز در وی عکس هر شخصی نهان چشم را بر صورت پنهان قرار

صورت انسان هم از چشم اشکار شمع نور افشان عیان در بزم جمع باز فانی جمع از انوار شمع

اشکار اشخص انسان در جهان هم جهان در شخص انسان نهان عشق بیرون عالم نه درون هم درون را

حیرت از وی هم برون وصف عشق از عشق زاید دمبدم نی زبان زین راز اگه نی قلم هر زبان

کو بسیل وش گردد روان تا کز راستا ز بیان ان زبان سیل گردد چون روان از کوهسار کیست تا کو

عنانرا باز دار خاصه کو سیلی شکافد سنگرا خیره سازد دانش و فرهنگ را چشمه زاینده رود داست

این باب زاتش این چشمه هم زین چشمه دان اورده اند که ان نوسلمان بعد از ادای صحیحه زد و بیهوش شد

وقتی بالینش رفتند که جانش از تن رسیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک رمیده بود مثنوی ای هندوک ای رفیق
جان باز ای رفته بشهر بند جان باز انجا که توئی زما چه گویند از حالت ما سوی چه گویند نی نی غلطم زما خبر نیست
از حالت ما سوی خبر نیست ان او منی و این جهان است کی ما و منی بشهر جان است ای هندوک ای رفیق جانی
کشتی چو ندیم اگر دانی از ما برسان بدو سلامی باشد که رسد ازو پیامی تا چون تو رسیم بر زبان جوش
انگاه شویم هم اغوش حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری ملامتش کرد که سخن
گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان یافت چه هر سه سخن گفتید
چارمین گفت منت خدایرا که من سخن نگفتم چون زبان را بحرف راندند وهم بانجم تیز زد
رخش علم الیقین کند جولان ظن غالب چو کرد بر بزند باز عین الیقین گشاید بال تا بعلم الیقین در او یزد صبح حق الیقین
طلوع کند رخش خورشید سان بر انگیزد بعهود شهود همچو شفق خون عین الیقین فرو ریزد جان بجانان خویش
پیوندد شهد و شکر بهم در امیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع تعارف
و الات نواهی و ملاهی گرد اورد رامشگران یکیا چنگ و خنیاگران با بدآهنگ هر یکی را چنگ در چنگ
دف بر کف نای بر لب سرنا در دهان بربط در پیش رود در بر عود در دامن ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و زنگ
در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی نواخته و نغمی و ترنمی اغاز نهاده قضا را می در انشب در مزاج امیر تقاضای کرم
کرد و خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضه سیم و زر لبالب کنند شراب راست هر ساعتی تقاضائی کهی محرک
صلح است که محرک جنگ خلاصه سخن انکو که طبع باده ناب نمونه ایست ز تلوین روزگار دو رنگ خادم موجب فرمان
از دف تا سرنا هر سازی را بقراضه سیم و زر انباشته لیکن پری که نوازنده دف بود از شادی برباشد و برنای سرنا زننده
سرنا از حسد پر سیم و زر پراگنده برنا لیک پری که حرص دارد آز و اگر را حرص وارث تیخ چشم سیم با خاک ره
بود انباز قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان را بخواست و برحسب اتفاق امیر را انشب
مزاج اصلی برگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست از تنش فرا کنند و در
منفذ شیش فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره شده و موضع مخصوص سلم ماند بخلاف
سازنده سرنا که نا سلم و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیده نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست

و با اخلاص درست مسلمان شد و از ان عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت
حدیث توبه و استماع نمود و ملامتش کرد و خواست که چرا ترک چنین پیاله کشی گفت ای رفیق تو نیز ترک ایمیغی کن چه
هنگام مراد سخت تخت و دغل کش پس ز کنجدی بکنجد بیغل وین طرفه که همچو خرزه ز هر شکاف تا بیخ فرو رود هنگام عمل
ای پسر کار دنیا تا توانی دل مبند کز پس هر سود چندین زیان اید ترا خنده کوی شب بهل کر می دماغی زکنم صبحدم
ترسم خمار ناگهان اید ترا حکایت قلندری را گفتند دنیا و اخرت را چگونه بینی گفت از انکی است و نه ابزار کی
و طالب این هر دو شی هوا پرستانند نه خدا پرستان چه در هر دو اکل و شرب باشد نه طالب وصل و قرب طلعت
سبحان زندست چیالکم که دارم ز هر دو عالم پاک راستی را دو عالم ارایشت باد بر فرق هر دو عالم خاک
خود چو یارب ز کفر و دین پاکی ذاتم از قید کفر و دین کن پاک حکایت درویشی را گفتند که از طعام دنیا بچه قانعی گفت
برفع ضرورت محقق است که دنیا مثال مرداریست حرام صرف بر ان شده که هست برخوردار ولی بحکم شریعت
چو سالکان طریق حلال گشته بهنگام فیتی مردار حکایت یکی از یاران گفت چه سبب است که فلان شاعر هر کرا
مدح نماید طبق نبات بهمراه شعرش فرستد گفتم تا شعر او شیرین نماید مردی که حریص امد هرگز نشود قانع
از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ گویا شنیدستی کان خواجه بزن فرمود کای زن چه کنی زینت بر خیز بیه نیرنگ
خلقی که گریه امد از جامه نیابد زیب فرجی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد
که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندان گشتی و کمر فراغت بکشا شاید فایده بینی
نعمت از نهنر مدار طمع که کس از پارکیش گهر نبرد شاخ اهوی بوستان نشان که از ان شاخ کس ثمر نبرد
حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درامد صاحبدلی بخندید جاهل برقی شد و بحرمن وی در افتاد
که مگر از اتش دوزخ نترسی که برگ تمسخر میکنی گفت بر مرگ نه بر تو تمسخر کنم که مرگرا مرده شماری کرده اند لذت
جان باختن در راه عشق هیچ عاشق زنده نگذارد بعالم خویش را عشق داند تا چه اسایش بود در ترک جان
ذوق ایمیغی نباشد عشق دور اندیش را ای کعبه ما از چشم تر دگری را در چشم شتر داران دور است بیابانت
مار خم مغیلانت مرهم نگریم را بس کی که نهد مرهم بر زخم مغیلانت حکایت پادشاهی کیسه طمع دوخته و بانگ
از شهوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان گرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی گر اگر هیچ ص

طمع بود در گوشش علاج می کند پند مرد دانشمند   حکیم گفت علاج حسود طامع را که ببند کنی ور نه سود نه پند
آورده اند که کسی برابر که اعیان مملکت در اتلافش پیمان بستند و پیمانه عمرش به سنگ خصومت شکستند   هیچ ظالم از آستان
شاه   دانش و چشم و گوش خیره شود   داد مظلوم را بگیرد از او   صبح عمرش چو شام تیره شود   حکایت ابلهی برای بیرون رفت
آینه یافت برداشت و بر زمین گذاشت که مرا غرو نماید نه اسم از نشانت   هر احمقی که آینه افتدش بدست جز
عکس حمق خویش نبیند در آینه   وین طرفه تر که چون عکس خویشتن   او را مثال غیر شناسد در آینه   حکایت حسب عجمی را
گفتند در دنیا که را دوست داری گفت پسری و اسبی که هر دو را دوست دارم هر گاه کسی مژده بیاورد که پسرت
مرده است اسب را مژدگانی بدو بخشم قطعه   دل و جان مرد عاشق دوست دارد   ولی این دو هرش بهست چندان
که دل بگذارد اندر دست دلبر   که جان پاره ندارد پای جانان   حکایت عیسی نیم شبی مستی را در بازار خفته دید آستینش گرفت
که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت به زندان پادشاه گفت خدا را آستینم رها کن که اگر من میتوانستم بروم
بخانه خود می رفتم و در اینجا نمی خفتم   در دیده ارباب جهان خفته نماید   رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش
حاشا که بزندان طبیعت شده در بند   زان پس که شود حالت مستیش فراموش   حکایت مرد روستائی را حکایت کنند
که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل روستاست که چون بشهری روند هر کوی بگذرند و هر سوئی بنگرند تا چون
تا چون بروستا باز گردند از حیث خویش سخن ساز کنند و بدان بعضی تفاخر آغاز نمایند   بسا مرد صوفی نمای ازرق
پوش کرا قبا بس کنه گفتگوی درویشان   بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد   که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
کجا شبانی ارباب دل تواند کرد   کرا که صورت میش و گرگ است سیرت میشان   فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضا را
واعظی بر سر منبر سخن میگفت از قدرت حق سبحانه که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خار را لعل بدخشان و بعنایت خود
درویش [illegible] را سلطان ارجمند نماید و بنده درگاهش را خواجه خرگاهش فرماید آورده اند که روستائی چون
این سخن استماع نمود با خود گفت منت خدا را که بی طلب خسان و منت کسان عیشم مقرر شد و رزقم مقدر
نفکند جهان به هیچ رنجم   منت نبود ز هیچ گنجم   گر فضل خدا رسد به پنجم   صد گنج بود در آستینم   همان به که بی [illegible]
دعا بی منت دعا بی وصیانت حیلتی و عنایت [illegible] و رعایت [illegible] و کلی و کفایت زید و بکری راه
خدا بسپرم و زنگ شره و آز از آینه نیاز بسترم و دامن آرزو که فراختر از فکر حکیمان و همت کریمان است

طمع

بکسرتم و هزار دینار معجلا از خدا بخواهم این بگفت و بمسجدی رفته دامن دریوزه باز داشت که خدایا هزار دینارم بی آن
فرو ریز که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه   مردکان زجاهلی گوید که چرا دل اهل عجم را نجیب
هر چه خواهم طلب کنم ز خدا   هر که را کردگار باشد حب   لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و گنج طمع از نقد اندوخته از
آنجا که عادت باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده ام
که دعوتی را بی تقرب و وسایل و ترتیب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بی توسط
وصول و بی وسایط حصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای دل و حال محض خیال و صرف محال
عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع
ایشان برخواستی و اگر نه اطالت کتاب و بطالت اوقات اولو الالباب نداشتمی در این باب سخن دراز کشیدمی
تا روستازادگان طبیعت می دانستند که بی تصادف انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه
حقیقت نپوشند نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الامال فی رکوب الاهوال   قطعه   گدای راه نشین گر کند تصور شاهی
اساس پادشاهیش بود چگونه میسر   نه هر که را که در افتد بدل خیال خلافت   بر آید حش و اندر نهند تاجش بر سر   در آن مجال که وهم سخن
مجال ندارد   چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر   باز آمدیم بر سر حکایت باری چند آن که روستائی در حضرت باری زاری کرد
که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که گاه گاهی از گوشه سقف خانه بر سر تخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر بیجیت که
شاید وجه مامول باشد چیزی دیگر بچشم کرد   شبا هنگام طاقش طاق شده گفت خدایا یک دانم که هزار دینارم اکنون
بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد دینارم
کفایت است چه صد دینار نقد میباید تا فلان را بعقد نکاح درآید و صد دینار بجهت اجتماع توشه و ابتیاع گوشه و خانه
و صد دینار جهت کاس و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دویست دینار بجهت معامله و تجارت این [illegible] و شب
تخت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید مرادوی در مغرب نامرادی پنهان ماند القصه چون از مامول اثری و از آن
خبری نیافت شکرخندی زد که خدایا حال عزو است وجه کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر آن سخن داری و گو
با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب و مطابق رای
اولو الالباب است   هر کسی در زمانه قانع نیست   بخیالی خویش خرسند است   گرچه دیوانه ببند یا ره کند   هر [illegible] خویش بر خرد مند است

در نماید بجرم خویش اقرار   بنده همچنو که در بندات   باز درس خوش چنان داند   کان که جمله از خداوند است   لاجرم
در حساب میناید   کاختلاف عقول تا چند است   فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوند دویست دینار را در خزانه جمیع خویش
برسم امانت و سبک صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از انجم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید شوری
عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضارا پرستوئی پرواز کرده سرگینی در دامنش انداخت روستائی
از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و هنگام شوخی و ملاعبت
است و این مثل بدان ماند که یکی دهان از الطرف آسمان باز داشته که خدا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضارا گنجشکی پرید
و بر دهان اندرش سرگین بیفکند ظریفی حاضر بود این مصراع را بخواند   رزق را روزی رسان پر میدهد   و از این نوع
نوادر و غرائب بسیار است چنانچه سالی در عسکر نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی
بجانبش راست کردم و بر این نیت بر پشت مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای در آمد باری
هنوز سخن این بر لب بود که دراز گوشی چنان تیزی داد که غالبا از تفنگ امیر بانگش تیزتر بود حالی بی اختیار گفتم مصرع
گواه عاشق صادق در آستین باشد   و مجرد ظرافت را این ابیات بدیهه رفت   ملک طاوس شی هر کس از کمان دروغ
زشت گر بصید سخن خدنگی زد   ز روی کر کر میر داستان فرمود   که همچو من به پلنگی چنان تفنگی زد   هنوز نام پلنگش لب
که از یک سو خری برسم شهادت عجب تفنگی زد   چران میانه خر با امیر فرق نبود   که خر بنقد تفنگی زد او پلنگی زد
دلا هرانکه چو خورشید کبریائی کرد   مسلم است مرا در الحکم عقل زوال   کنا و غیبت بشر را اگر بوقت بلوغ خسوف نیست
قمر را اگر بوقت کمال   و بمضمون الکلام یجر الکلام   در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار
حوض نشسته بود و سر پیش برده که ریش در آب زند تیزی داد ظریفی گفت   تا ریش در آب امید تری هست   قطعه
رفتار ریش خود در آب زند   ریشه ابروش آب ببرد   ای بسا کس که آبروی قدیم   پیش حرف ناصواب ببرد
و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی داد ظریف برسم طیبت با خر متعرض بر خواست که احمق
خری و ندانسته که مصرع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد   ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش
که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد   وای بحال آن حریف ظریف   که بدو خر لطیفه آموزد   ای بسا
بی تمیز زشت پلید   که بجای لطیف نیکو زد   قطعه حبیبا قصه روستائی تمام کن که بیچاره دامن در

از

در زیر سقف باز داشته با حضرت بی نیاز طیب و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از نیش تو شیرین نموده نگاه
سر خویش گیرد و راه روستا در پیش   القصه تا دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع بر آتش
حرص نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده و حواس را عاطل و قیاس را باطل دید
روی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم نفرستی و هزار معذرت خواهی پا پر زدم سوگند که از تحاشش خارج
و از نعالش هم چادر تر دانم این بگفت و از جا برخواست و آستین تعرض برفشاند   گر هزار آستین بر افشانی   نرسد بی زیاده
از روزی   الشح حرص را مزن دامن   که خود اندر میانه میسوزی   القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم
نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم یکبار فرو ریزد   آن شنیدستی که مردی کرد از شعبده سوال ای که شاعی
ترا ضرب المثل گردیده نام   دیده طالع تر از خود در جهان کمتابلی   گو شفندی داشتم رشد بیامی وشاشم صورت
و تس و قزح را چون گیاه سبز دید   جست آرایدش شد سرنگون از پشت بام   شاشش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت
همچو مرغی کش هوای دانه بربندد بدام   فی الجمله چون روستائی با شکی کام چند برداشت زلزله عظیمی بر خاست چنانکه بیکر طاقت
در وقت هروله و دویدن خلاف هنگام ولوله جنبیدن گرفت   چنان لرزان زمین از اسب زلزال   که عریانان یکدم در
زمستان   سرا و کاخ چونان مضطرب حال   که از اعمال دیوان مکث دستان   لا جرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله
ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بر روی افتاد و انگاه باغاث عجز و لابه اظهار توبه و انابه نمود که خدایا خود میروم
حاجت قاز دن و لت دادن نیست   باک که بهنده نام این علی عرفان   که کاه او کشد که نظر بسقف کند   چو روستائی خر
گر برای صره زر   رود بمسجد و بر دیده وقف کند   و خدای واحد شاهد است که بدین چشم دیده و بدین گوش
شنیده ام که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود   چنانچه بخیل که با اگر طرفه ابون بود از لفظ
دادن کون گریه مینمود آغاز   ولی چو گفتی این خزره را بگیر مثبت   شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز با این حال خود را
درویش میشمردی و هر شب حشیش استعمال کردی و کشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا بی تقرب ذکاء
و ترتیب آموزگار خطی خوش چون خط میرعماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بسقف
حجره نظر کردی و لمحه لمحه ای طویل و عریض بر آوردی   ای نظیر تیر محنت چنان دراز   گر بعد مرگ باندازه بکار
آئی که چون بر آورد از ناف کهکشان   چون آنست او نصده بدر دار آزار او   و از آنجا که بیانی لاغر و سرنی قبر

بخورد

ورویی تافته و مویی بافته داشت رندان ظاهر که غزان جدید مجموع ایشان است بر گردش اجتماع کردندی اگر فی المثل تیری دادی
از کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی و این چند در گوشش گفتی لاغر شده از بار سرین موی میانت
بگذار که بر دوش کشم بار گرانت قطعه آن وقت که روید از رخت موی از پشت باید زدنت بروی سر سیلی و مشت
پشت تو کنون زبهر رویت بکار انگاه ز روی تو بکار است نه پشت قطعه بوالفضول اکرم که قاآنی نام از رذل نحست زشت بد
زشت رویت کو به نیکونی نام او باشد به هر زشت برد جز بر زشتی شنیده که رسول نام بیجا نگشت برد نام زشت آن
تو نیز زشت بیر تا خلایق سوی بهشت برد حکایت وقتی علوی زاده را یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود
موزون بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان باده
سرخ نوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم
تا بحدی که اگر سلام کردی علیکی نگفتم و اگر نامم میبرد لبیکی نگفتی شبی همسایگان مجلس شرابش دعوت کردند دستار سبزش
بر گرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس و روی عروس بر سرش گذاشتند غلامکی داشتم بر انحال وقوف یافت دوان دوان
آمد که ای خواجه البشاره البشاره که شاگردت شهپر طاوس بر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد شفقه
بر بام رفتم علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه و پیرامن آن شتر را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم سبحان الله
جای حیرت است که عده شریفان شهر باز ده حریفان دهر نشسته باری تحتی بحیرت گریستم تا غیرتم امتداد و حیرتم اشتداد یافت
غلام را گفتم خدایت توفیق دهاد حالی بخانه محتسب رو و غوغا در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده اند مبادا ناگاه
در آید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشاه شراب از یاد برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع و شمع را
بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پیاله خراشیده شیشه ها شکسته و زهره ها گسسته نفسها ریخته و عقلها گریخته شد
یکی از بام میگریخت و یکی از دری بدر رویز دو دیگری سر علوی زاده با روانی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه
و لبی عذر خواه بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نقش کفنی نقش حالات در زیر بار و پنجه اش پنجه
رمالات در وقت بهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه حوزه حرمت و روضه ارم غصه در اینجا کار نداره
و شحنه در این جا بار اندک اندک صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش ساز
سخن گفتن تا زمانی که میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان بیالینش رفتم ساق

وساعدش

وساعدش مالش دادم تا سر از بالش بر داشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن گفت
تحتی بن کوثر اخاریدو اشک از دیده باریده و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و جز در سلسبیل کوثم
اشکش از دیده پاک کردم و گفتم می مخور لیک با بدان منشین ورنه روزی کنند بدنامت لاجرم چون همی شدی
بدنام کی ز نیکان روا شدی کامت باده تلخ خور و شیرینی تا که شیرین شود از آن کامت چندی برین بر نیامد که علوی زاده
بیجا بساط زهد و ریا بگسترد تا مقبول الشهاده شد و عاقبت بجون پنجاهی شهادت داد روزی دیدمش دستار سبز
بر سر و جامه سپید در بر حالی استیم گرفت که حبیبا از این پیش چگونه بودم و اکنون چیان گفتم از این پیش خورشیدی
بودی در پرده ابر و جمشیدی در جامه گبر و اکنون مسیلمه در لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت مسلمانی بلکه از این پیش
بهشتی در صورت هاویه و مرتضایی در جامه معاویه و اکنون فرعونی در کلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم قطعه
فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او گر خصلت مرتضی نداری سودی نبری ز وصلت او قطعه شراب خواره
کند بر وجود خویش ستم تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی حکایت در سراه بخانقاه پیری رفتم تازه رویی بذله گوی
جوانی با رویی تافته و مویی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم پیر نو را چه نسبت جوانست که چنین جوانی را مصاحب است
پیر در صفای باطن در یافت گفت با نسبت چیست گفتم چه نسبیم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما دو پیر و جوان را
چگونه دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان بحقیقت
و طریقت فرزند من است اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم به پیشیار بیش که چنین بنده را چنان مولی اولی است
گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب و تازه روی بود سبزه وقتی بود نشاط انگیز که بکارش بطرف جوی بود
شاهد نیک رو همان بهتر که بر شاه نیکخوی بود حکایت ساده رویی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی
از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبیح در هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز بیاری
حیلتی در دست او بر وسیلتی رشته موافقت رشتی و دود مرافقت کشتی کار بوس و کنار کشید آن شنیدی که
مرد قلاشی کرد با کودکی بهر خطاب که مرا بوسه بده که بود بوسه کون کلید فتح الباب القصه روزی با او
و قلاش در ببستند و بعشرت نشستند تختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش باطفال
ولابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی اندک جوانمردی نمایی و کونی بمن بر کشی گرم نمائی پسر از غایت ساده

لوحی کمان برد که کون دادن برسم عاریت و به امری معین ست با کمال شرمساری جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت که
که همین یک کون دارم که برادر پیش پشته ام اگر کون دیگر داشتمی تضایقت نکردمی الحیلطفا زیرک طبع گر فرط طمع سردم
از یکی ذیل عصمتش رنگی بود لاجرم ان کودکی کز رنگ سنگی ایمن ست بهتر از رنگی بود کالتیس ننگی بود حکایت
در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که ارام دل محزون بود و کوهر عشقش در خزینهٔ خاطر مخزون غرهٔ سپیدش در طرهٔ
سیاه بدر بود در شب قدر وابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در بدر قامتش در خوبی مسلم و بر طوبی مقدم قطعه
متمایل قدش بشامی انچنان کز نسیم غصن رطب نفسش چون شراب کهنه ببوی عرقش چون گلاب تازه بطیب
گفتی روی منورش در موی معنبرش بهبار نسپید است در شهپر غراب یا قرصهٔ خورشید در پردهٔ سحاب یا قلب صدیقی
در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیل خفته قطعه ترک چشمش در شکنج زلف یا رستم کمند روز کین در
گردن افراسیاب انداخته یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب خویش را در رشتهٔ پیچ و تاب انداخته قطعه
بارک الله از ان هندوی عاقلمند که افتاب زیرش کشد بدوش مدام وپا چو زاغی بغوری فکنده بر دوش که در برابر خورشید
لرزدش اندام قضارا در تیره شبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم در امد تو و کوی من نکج نج
ای بخت مقبل من روی تو وه وه ای دور دوران شب افتاب انجمنی کوی مغلس بیابان اب انجمنی کام عطشان
کشیدمش بر انگونه تنک کز تنکی زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام نهفته بر دو یک چشم هر دو در یک چشم بدالضفت که
دو مغز اندرون یک بادام دل این دل او عین هم شد ار چه خطاست که سنک شیشه شود یا که ابگینه رخام دو تن یان
دو کسوت ولی زغایت لطف نه اشکار و نه پنهان چو روح در اجسام درون جامه برون جامه انکه که نشاه می گلرنگ در
در بلورین جام نه جزو یکدگر و نه جدا زیکدگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه دیده احول دو را
یکی ببیند و یکی را دو عکس شهرت عام القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرگ تری نگرد شوریدگی ساز کردم و شور
و غوغا اغاز نهادم وگاهی چنگ در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی.
را ز و مشوشی که معلق در اتشی القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش امدم سر در کنار معشوق دیدم معذرت
درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر و لی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پرده

اشک وجد داری و من اشک بجد تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در شکر سرودی و من در فکر هیبه و این بگفت و گرگ از دیده و دو جیب
و در یتیم رصفحه سیم برانگیخت چون انچنال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک خونین لال با خود گفتم که عاقبت عافیت اف شد
و سلامت مخافت نوشش نیش گشت و ایمنی تشویش رحمت طرب زحمت کرب تبدیل یافت و زبان وصل با وان فصل تحویل جست عزیمت
سلخ شد و شکر سعادت تلخ لاجرم بعد از انکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای اوردم گفتم ای یاران دیرین اکنون که عزم
حج داری سعی کن تا ثمرهٔ عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی گفت ای مغنی محتاج بتعلیم است در طریق کعبهٔ مقصود
ادل لی دلیل قلب طایف خائف ست جان سالک هالک ست که بهمه اسکندر رومی بودی خضر وقت تا بروز حشر در ظلمات
حیرت سالک ست گفتم انچنان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه گل ایت کعبهٔ دل ست و مناسک مجازی بدو
المجاز قنطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقی ست پس چون از وطن مالوف عادت در انی و بر مرکب سعادت برانی نخست لازم است
که سراغ مدینهٔ شریعت از رهروان طریقت پرسی و در وادی فقر که ساف پر مخافت نترسی زیرا که خار خار غیلانش لغات
از خار مغیلان دلدوزتر است و حرارت اقتام انتقام زاجره اش از اجره یثرب و بطحا جانسوزتر چون بمدینهٔ طیبهٔ محبت
در امدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی بمسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است
در سرچشمهٔ توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی انگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان طبیعت که عبارت از ظلمات
ساعات بیست و چهارگانهٔ لیل و نهارات اجتناب نموده لبیک گویان بکهٔ تسلیم در آی و بهفت شوط که علامت مراتب
و کثرات بجای اور بر گرد کعبه خوف طواف کن تا باول و آخر مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است انی وجهت وجهی للذی
گویان در رسی و دو رکعت سکت و نیاز بجای اوری پس میان صفای صفوت و مروهٔ مروت هفت مرتبه سعی کن انگاه بهرولهٔ وجد
در ای و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت یابی و بحج الاسلام فایز شوی انوقت اول احرام تمتع است
و همچنان لازم ست که در زیر ناودان رحمت بهال دستور که در عمره بدل را از اوساخ طبیعت شستی بشویی و قصد احرام تجرد
و تفرید نموده بمنای منی در ایی و در خیف خیفت بیتوت نموده و از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام
ابدی در ان مقام که در وادی حیرت ست وقوف نمایی و ادای نیاز و نماز فرمایی پس جمرات طاعات از خاک مذلت
بر چینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی انگاه سر تسلیم پیش داشته بتقصیر خویش معترف شوی
و جمرات طاعت را که مایه استکبار نفس ست بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امن است بار یابی

وبلطف تمتع فایز شده باز مقام ابراهیم که مقام نجو دلیست که ایستایش و شکر بجای اوری و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا صورت او
سویدای ظلمت ایمان در لباس کفر هدایت ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول هر هفته افتاده است و علامت تغرید از ری بر می چپ
فرمائی سر روی که صبح سعادت از شرق شهود براید حجرات طاعت برسم معهود پرتاب کنی و باز بکعبه مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
بجای اری هوشدار تا عوض طواف نسا طواف نسیان نکنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو خداپرستی را در سهو خویش دیده اند
تا بعلایق چه رسد چون سخن بدینجا رسید دست بر گردن یکدیگر کرده و تحیتهای گریه و ناله سر کردیم انگاه روز وصال بر آمد
و شام فراق بر آمد   نیم بار سفر چون بت کفتم   دریغ از دل که نبود صبر و تابش   نه از نزدیکی خورشید تابد
کی از هجر رخ چون افتابش   فی الجمله بسی بر نیامد که درد فراق و سودای اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی
رسید که چون دیوانگان بهر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت چیست
پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم و در عشر اخر صفر و غالبا اول بهار و تساوی لیل
و نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم هندوستان برامدم و قضارا چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی هلال ربیع چون ابروی پرغنج و دلال ربیع پیدا شده و باز از دیدن او جانم شیدا شده چه مقرر است که جنون در دو وقت
غالب شود یکی وقت بهار و دیگری وقت رویت هلال تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه
که نام فصل و ماه و دو بخواه هر سه یکی باشد و از ان یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی میسالید که ای وای پیرم
جا بی گمان برد که همه اندام عضوی است پرسید که سرت درد میکند گفت اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دست
مجروح است گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب شنید
گفت پس معلوم است که هیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی   مردی که یک درد را
میتواند علاج   چون تواند خلاص ز نیمه اندوه در   سینه حزین دل فگار   پشت کوژ تن نزار   دیده سپید اشک
سرخ   روز سیه روی زرد   القصه تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بسعادت و میمنت من داشتند هلال را
بروی من دیدند و گفتند   زهی فرخنده بخت اکنون هلالی را بروی افتابی خصوص ان افتابی را اگر دون هجر
نرفته باشد حالی   و رجب اتفاق در ان شب خواب بر من غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم
گشودم دیدم که سپیده صبح چون سپید چشم از گوشه افق تیغ کشیده و یعنی روشنی برفراز عقبه دختر که از عقبات معروف است

نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق برامد فرود ای تا دوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرده گفت چه جای صبح هنوز
پاسی مانده است چه هنوز ستاره کاروان کش طلوع نکرده از این سخن برآشفتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده لطف کن تا
بدانی که در انچه گفتم از صبح صادق مقرم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرده و فسوس و استهزا اغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم
بی نظیر خوانی و هنوز شرق از غرب ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست گوئی ایینه بر تیغ کوه در برابر افتاب
نهاده یا عکس خورشید در چشمه اب افتاده که چیزی در عقب این عقبه روشنائیست و شاید ان روشنائی از انجا تافته باشد یا چون این محبت
کمین دزدان و راهزنان یا معبر ره روان است   باشد که یکی از این دو طایفه شمعی افروخته باشند یا اتشی سوخته تحقیق احتیاط کن تا صورت
امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته تا دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و تشنیع است
نه گاه استهزا و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم انصاف ده که از این دو معنی کدام یک غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند
یا انکه بی فهم و اهتمام در تمام را اتش سوخته و چراغ افروخته خواند تحقیق تامل در نگریست و از روی حیرت گفت چه سانه اول
شب هلال دیدیم گفتم اری گفت شنیده و هلال در شبی تا قمر باری کامل شود گفتم ار فهم منهم در این مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند
که روزی دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چید و بدامن ریخت قضارا باغبان در رسید و در دامنش اویخت که چرا ناخوانده بباغ
مردم در امدی گفت باختیار نیامدم بلکه گرد باد تندی برخاست و مرا هم در پیچید و در این باغ افکند گفت این همه میوه چرا
چیدی گفت ای احمق بادی که ادمی را از خاک برکند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش برخاستن باد و کندن میوه و تو
گرفتم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که ریخت و دامنت را بر کمر زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند
که من نیز همین حیرت را دارم باری همچنان میرفتم و در این باب بحیرت میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت غریب است که
بخاطر نگذشت که بدرخشان ماه درخشان شد فی الحال خیزان فریاد و اقیامتا براوردم که تمامت کاروان تیر رسیدند و بوجه
این صیحه عظیم پرسیدند گفتم که ای غافلان نبینید که افتاب از مغرب براید و برکاوان رفته استغفاری بگفتم از این سخن غلغله
عجب و ولوله غریب در ایشان در افتاد و بیکبار خود را از پشت زین بزمین انداختند و با دم میسالیدند و روی
مذلت بر خاک میمالیدند و پیاپی در ان قرص افتاب مینگریستند پس از ساعتی بادی از پشت رو برخواسته و
بمتابعت تقرب جست گفتم واویلا واحسرتا که قیامت کبری در رسید و انچه حضرت رسول فرموده که افتاب
در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر ایستد صدقش از افتاب روشن تر است و اینک پدید امد طالع

بیهوش شدند و طایفه بهوش آمدند ناچار جامها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از بی چارگی استغفار مکرر میگفتیم
و خاک سکنت بزرگان مذلت می‌رفتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که چه با آنچه می‌بینی آیت رحمت و سلامت است
نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتیم آفتاب رویی دیدم بر پشته بالایی نشسته و بند برقع فرو گسسته قطعه آفتابی نشسته
بر صرصر که بر دو روی آفتاب بسجود یا نه کفی بهشت شد ادات متمایل بر آتش نزدود چون یک نظر کردم دیدم که رنج است
که صوت عجیبش لحن عربی بتبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا واویلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کناد که
سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفیقان را گفتم شکر گویند که هول روز قیامت سر آمد و بهشت
برین بپای خود از در آمد طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نمود جمال جمیل را از یک سخن روان دلکش
داده صد شکست تسنیم و کوثر و عدن سلسبیل را چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال
کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت بر ایشان نازل شد و تخت در من آویخت و خرمنی شکر در سر و رویم فرو ریخت
یعنی چندانم بوسه زد که لبش پر خون شده و ظرف دهنش طرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که چه مقصود است از این سیاحت
چه بود گفتم دیدار تو بجز وصل نگاری چون تو دلبند ندارم هیچ منظور از سیاحت چو گردد در وطن مقصود حاصل
چرا بیهوده گویم ترک راحت پس بحکم العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و وارد بهشت را در بهشت اقامت
کردم یعنی فصل زمستان با وصل ربیع بسر بردم راست گو قانیا انرا که خواهی چه نام انکه خوانی که ربیعش نام و که اردی بهشت
گاه صبحش گویی و گه بدر و گاهی آفتاب گاه حوره گاه غلمان گاه طوبی که بهشت جهد کن کز رنگ نامش را ز خود پنهان کنی
ورنه در خود نام او کردن نهان زشتست زشت لوح هستی ساده کن از نقش خود نقش غیر تا لوح ساده نام دوست بنوایی نوشت
اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت حکایت یکی از امیران که ناموس این طوایف
سیرت درویشان و منافی پرده پوشی که صفت خاصه ایشان است چه بحکم که ناموس از دوی سودی بغیبت شود و غیبت
سودی بکبریایی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از وی برتر نیابد در مقام غیبت بر نیاید و از آنست که عیبی را که
بمقتضای طبیعت باشد از هر کناهی برتر نهاده اند ای دل تو چه حالی صفت خویش ندانی بیهوده سخن از صفت غیر
چه رانی بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند ظلم است اگر پرده مردم بدرانی جوهر صفتی که زاده طبع حیوانی
و نتیجه نفس انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرفست و از آن نیز بخل را با وجود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک

از خصایل رضیه را با رذایل نا مرضیه تفاوت نیست ای پسر طبع را زنی میدان که زبیگانه گردد آبستن هر چه زاید حرامزاده
بود خواه باشد قبیح و خواه حسن بلکه بعضی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبری است
بی رنگ و این کبری بلباس نفاق و نیرنگ هر صفت کز طبع میزاید شر محض است اگرچه خیر بود کعبه را اگر شرف ز آب و
گل است چه فضیلت ورا به دیر بود و اینهمه تحقیق که در طول حکایات ذکر کرده ام نتیجه آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند
و تشنیع و تقریع بر اعمال و افعال انبیا و اوصیا نرانند که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار را نحیت فرمایند
که فعل بزرگان منوط بحکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید
و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی از نصایح گوش نادان تا بکی ای جیب پند کنی بار حکمت که شتر زنکشد
خیره تا کی بدوش نل نخی فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی
امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بتجربه مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش رفتی مگر وقتی یکی از دونان
برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب روزگاری است که پرورده درویشانست و بر آورده ایشان خاصه در این اوان
که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری مقیم است هیچ بیرون نیاید از خلوت گویی او را از آنجا که دوخته اند
در تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و امتزاج را معقد
نجاح دانست طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود که چنانچه
مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالب است قضا را روزی من با یاران از هول باران در سته بودیم و در حجره
نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف تکریمش کردیم و مراتب تعظیم و ترحیب را بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون
صحبت سعادت صاحبدلی استماع کنند بتجربه امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرا در دل گیرند و با خود گویند
اگر فلان آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادق است و الا کاذبست امیر اندیشه چند کرد و خطرات چند بخاطر آورده بود
و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خبر خیر و دهی
و اگر احیانا سخنی گفتمی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد و آن کرامت
از امیر فوت و من هماناا از این معنی غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغه خاطر باز آوردمی
و چندان حرکات گوناگون کردمی که مجال انخیال نماند و مرا از اهل حال نماند و مرا از اهل حال ندانند قطعه

حل

مقلد خویش را عمری کند مات · که از اهل باید کرامات · ز اول کور را بودی بصیرت · ز صورت یافتی قبح سیرت
نکردی روز و شب چون مرغ کور · اقامت بر لب سرچشمه نور · القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند انگاه بکام
دل خلوتی میسر گردد از سر دری سخن سر کرد تخت برسم لجاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سرحلقه خانقاه
شانست و مقصد خرقه پوشان چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز
ادمیت خارق عادتی نشنیدم و بجا در این زمان بلکه هر عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد
و همانا ناظر بدین معنیست انچه علی علیه السلام میفرماید · و تزعم انک جرم صغیر · و فیک انطوی العالم الاکبر · وانت الکتاب
المبین الذی باحرفه یظهر المضمر · دلا چه معجزه برتر ازین که هر دو جهان · بود چو ستر بیک مشت استخوان پنهان
امانتی که نیارد ملک بدوش نهاد · بدوش مهد انسان بکشید اسان · چون این سخنان گفتم برآشفت که حبیبا
جز انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند نه خوارق
عادات و بارقه سعادت کنایه از نظر تجلی پرست که چون طالب صادق بواسطه ان تجلی لذت تجلی ازز دایل تجلی
بتفصیل دریابد عنان انانیت و خودپرستی بصوب ترک هستی که معاد موتوا قبل ان تموتوا ست بتابد و در انحال سالک
در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان الطبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و از زوارز
و سایر امارات هستی و علامات خودپرستیست در ان غرقاب هایل زایل گردد قطعه · وهم خیال و حسد و حرص و کبر
گر ز تو زایل شود ای مرد راه · نیست عجب گر چه رسولان حق · بر زبر عرش زند بارگاه · راه دو
گامست یکی بر خودی · گام دگر بر حرم خاص شاه · چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه وار دامن برکمر زد
و گفت ای حبیب بنا بر انچه تو گویی معجزات انبیا و کرامات اولیا را وقعی نیست گفتم اری معجزه و کرامت
بجهة الزام منافقانست که انکار دارند نه موافقان که اقرار ایا در کدام حدیث دیدی که علی علیه السلام
از حضرت رسول برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذا بالله زبانش بدینوع کلمات باز گردد
دلا گوی طریقت گرت گذار افتد · مباد اگه کنی امتحان اهل طریق · بگو چه فایده بینند بجز سیه رویی
چو سیم قلب کنه امتحان نار حریق · ولایت بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد
وجود ابرار و اشرار را بشناسد و کسی که انان را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را از بازار

کنه

کنه و همانا شنیده که روزی علی علیه السلام بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست گویی
که خدا حافظ تست خود را از بام در انداز انجناب فرمود که خداوند بنده را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطعه
کسی که اتش سوزنده را شناخت بدست · بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست · چو امتحان کنی ای بیخبر خدائی را
که اشکار و نهان بود و باشد و هست · الحاصل چون امیر این سخنان استماع نمود ملایمت اغاز نهاد و زبان بمعذرت
باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و لجاجت من این است که وقتی یکی از صاحبدلان عهد را دست بستم و مدتی
مدید با او نشستم و چند بار هم از مغیبات خبر داد در سر رشته تقلیدش کف نیافتم روی بتافتم و گفتم ای رفیق
ارباب طریق تربیت اینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرقی نیست که اینه مظهر صورت ظاهر است
و پاکان مظهر صورت باطن و محتملست که سالک در بدایت سلوک صور نقایص خود را در اینه جمال ایشان مشاهده نماید و بسبب قصور
اعتقاد و قصور اعتقاد بسبب ان نقایص به پیر دهد چنانکه اورده اند که سفیهی در راهی میرفت اینه دید بر زمین افتاده برداشت
و در وی نگاه کرد عکس خود را مردی حبشی بینی شکسته حالی اینه را بوسید و بر زمین گذاشت و گفت معلوم فرمایید ندانستم
که این از ان شماست · ارباب فسق را اینه قدرت حق امد · اینه که ز رنگ برد زنگ همه · تهمت چرا ز اینه بندد زنگی
زشتی که عکس خود نگرد اندر اینه · چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن
اغاز که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر مادام که تقلید ارباب ظاهر کند مرا بروی اعتقاد
نیست گفتم ای رئیس چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دو سر [illegible] ایشان کرامات
و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقولست که کسی بکسی ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد این
مثل بدان ماند که امیری را در غیبت عرق غیرت بجنبید خادمی داشت که با وی محرم بود پیش خواست
و صورت حال خود باز نمود که حالی مدتیست که درد غیرتم شدتی یافته است شب همه شب شیر شستم در خرمن عصمت
و اتش شهوتم در جوش · بسکه هر لحظه خواجه حمدانم · سر که سخت در میان ازار · چون زره رخنه رخنه خواهد شد
گر ز اهن بپا کنم شلوار · باری اکنون چه کاری خوشست که شکاری دلکش از غزالان سخنگو که صورت بشری
دارند و صباحت قمر بچنگ اری و این شهانگی تا هر شب ای سیم در بر که یمیش اشا کند و سر زمان که
اتش شعله ور شود در بوته سیماب و کوزه سیم نالش قطره ای فشانم و شعله اتشی نشانم · قطعه

بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سرکشد سخت در میان ازار چون زره رخنه رخنه خواهد شد گر از این بیش کنم شلوار
باری اکنون چه کاری خوش است که نگاری دلکش از غزالان سخن گو که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنگ
اری و با این اشنا کنی تا هر شب با همی سیم در بر که سیمش بشناکند و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوزه
سیم نالش قطره ابی فشانم و شعله آتشی نشانم کیست آنچ معلم که قدش کوچک است لکن از عجب بزرگان را اندازد
بحباب قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود اندر اندم که خلایق همه هستند بخواب مردم از چاه همی اب ببالا ارند
این ز بالا همه در چاه فرو ریزد اب القصه چون خادم لذت نشین و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر
تحمل اهمال کند وی را ناخوشیهای سخت پیش اید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار پیر تر بود و دهانش
از روزگار پری دلگیر تر بیاورد امیر روترش کرد که این چه تحفه بدیع است که اوردی گر در این ولایت قحط غلام
امرد بود گفت ای خواجه غلام را چه کنی که تا بنهدانش فرو برم و باحمدانش بازی کنم گفت ای امیر بنهدان عجوزه فرو بر
و باحمدان من بازی کن ای خواجه اگر پرده ارباب سلوکی برخیز و بدر پرده سالوس علی رووس سالوس کنی
از بی ناموسی ولیکن سالوس تو اخر بدرد پرده ناموس یا دامن سالوس رپستان مده از دست یا بر
میدان قا خیز و بزن کوس گرتشنه ابی چه روی جانب اتش ور طالب قسری چه روی از پی سالوس
حکایت زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سری از بخت نادان فربه تر آن یک
چو صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند برجسته گل کف دست بر کاین برخ گلگون من است سرو
بر قد نه بر کاین قد موزون من است کوه الوند زدشت همدان در دین زیر شلوار نهان کرده که این کون من است
قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر در سخنی سر کرد و اتفاقا یکی از حریفان قدیم که با وی
معاملتی قدیم داشت در ان حال بخانه وی در امد زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده
کفلی اختلاط سپید سرین و سرخی قصب اختلاط رفته با دوشاب با عسل بالوده خوشاب مرد را اتش
شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کلکش در شلوار
افتد یا مصروعی که در سرش رنج دوار اضطراب و جنبش اغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه
سر از گریبان در اورده و گاهی فرو برد در روزن دریچه امد و شد نمودی و با انحال با زن همسایه گرم سخن بودی

چون زن همسایه انحالت مشاهده کرد وی را گفت چرا اینهمه میجنبی گفت ای خواهر چکنم دل بکم و با بخت خود در جنگ
ای بسا کس که برون باشد چو سیم خوش عیار وز درون مانند سیم قلب سرتا پا غش است هر زمان از روی سالوس و ریا
در زه دلق سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است چون کسی گوید باو کاخر چه گوئی زیر لب این چو ذکر حق سزاو
وین چو ورد دلکش است چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن ورد دلی خوش است
حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر
درست نشین تا دگری را بدنام نسازی چست خواجه بی جرم چون کند کاری که از او باشدش پشیمانی
هر دم از بیم طعنه مردم لعلک بند دش زنادانی حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت
اول زنی چون گل شکفته دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام واین هر چهار در یک خانه
خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش در جوش امد
سودای وصال بی بی بختی اغاز نهاد با خود گفت اگرچه این کش کن با وی ... قطعی بسیلی و صیتی با فرتشی و کار با جو
وظلمت با نور است لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان
گفته اند در این عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر نیست هستی ها است با عدم مخلوط لذت ها است با عدم مربوط
سوک بی سور و عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهد بی سم نیست بهر تقدیر لطف و قهر با هم بلکه جمعی بر آنند
که در این سرا خیر محض مصور نباشد و شر محض میسر چه انچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است
نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و قهر با هم مخلوط است و زهر و پادزهر با هم مربوط خرخله
کسی را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قران عزیز فرموده عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم قطعه
ز خیر و شر جهان نیست محرم اگاه مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب بسا دوا که تو اش همچو عشق دانی درد
بسا هنر که تو اش همچو فقر دانی عیب فی الجمله با خود گفت مصلحت در انست که خواب الوده بخیمه بگویم اگر بی بی
مرا بخود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت اورم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مکرر کنم
که یکی از ان دو اتفاق افتد لاجرم نعره خواب برکشید و خواب الوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب
نشنید این سخن چندین مکرر کرد که بی بی گفت خاک بسر که گوئی و بر بخیزی دختر بیدار بود سر بر داشت که معلوم است

غلام کوهر سفت را بر کوهر نا سفته ترجیح ننهد و کل پژمرده را بر غنچه نشکفته تفضیل ننهد کنیزانی کیشه که اخرما هم خدائی

داریم ای برادر در قبول کفر و دین مر ترا داداست یزدان اختیار زین دو هر یک را که بگزینی بطبع

بخشدت اسباب ان پروردکار القصه در میان مادر و دختر میزان عدل بنهاد و داد حقوق قسمت بنهاد چندین سال بداد

روسیاه ان غلام کر خیزی نعمت خواجه را ندارد پاس برکند خاک عصمتش چون سیل هر دو کیسه عصمتش

چون داس القصه پس از سنه که غلام با ان دو تن مانوس شد و کنیزک با وی مانوس کشت روزی از غایت

شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در امیزی اگر ناچار شهوت

غالب است و نفس همی معاشرت و مباشرت را طالب بر اولیترم چه هر دو از ولایت حبشیم و در یک خانه جاروب

ای که جویی همی سلامت خویش باش از قید خویشتن اگاه کاولین شرط عافیت انست که بدارند حد

خویش نگاه جنس خود جو که عین بی خردیست کرکدا همعنان رود با شاه هیچ دیدی هم اشیان کردد

شاهباز سفید و زاغ سیاه بنده پاس خواجه دار و بترس زانکه روزی بگیردت بگناه کاخرش پیشتر

پوستین بدرد کرچه کرک اشتی کند روباه باری چون کنیزک سخن بهنجار رسانید غلام گفتش انچه گفتی راست

لیکن از انجا که حرص مال مرا از فکر مال باز داشته ترک سلامت تن داده ام و باختیار مذلت و استماع ملامت

تن بنهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت است بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم

نکشودند سیم ندا ایشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یک بیست مثقال زر بچه ام ندادند چه چند نقره خام در پای ایشان ننهادم

و این مثل سودا کردن است که هر که سود افزون خواهد بزیان اول راضی شود بیا بخیل تو اگر که صد هزار کره زند زحرص

کدایان شهر بر کیسه ولی ز کیسه زر بگذرد در ان هنگام که حرص سود دو چشمش کند کلاپیسه اکنون تو نیز از طالب

این معاملت ان مبلغ تسلیم کن و الا تسمیع خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی

این های قست نیفته و اگر فی المثل هزار پنجاه کیری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در انجاح این حاجت

ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشر عشیر این عشرت روزی نشود جز انکه

بیست دینار درستم در مشت گذاری و بر پشت حبشی این کار از پیش نرود این چهره کز انکه سیاه است

ان به که باب چشم نشوئی کان سیم سپید خواهدت داد کفاره ان سیاه روئی باری چون

ار

چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجه بنشیناد و دزدی نهاد تا نوزده دینار فراهم اورد و شبی در خلوت نزد

غلام رفته ان مبلغ تسلیم کرد و التماس کرد که پیش از این مقدور من نشد غلام چون سیم سفید و عجز سیاه دید وی را بکار گرفت

و از انجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و ان زر را بر حمت سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود

که مبادا بجهت بی میلی میل را چنانکه باید در سر ده ان نکند و بدین سبب هر لحظه دستی فراپیش غلام باز داشتی و اندازه خروج

و دخول غمزه وی معین کردی تا تخمکان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا این بار از دستوری گفت این دو را در کرو ان

یک دینار که کم داده نگاه داشته ام بیچاره کنیزک اهی کشید و تخمکان غلام را با رغبتی تمام در میزان مشت بسنجید و از بخت

خود بسیار برنجید انگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا وند قسمترا چون روی سیاه بکند و حالت افلاس را

چون حالم تباه که از نبودن یک دینار از این دو گوهر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه لبا یه دل

فاجر که سنگ بگدازد در ان زمان که وی از مفلسی بزار داد همیشه او که کشاده دست زر و سیم که تا که بر زر و سیم ساز و برگ

کناد حکایت مخدوم اجل ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلفی دارد که خلافت

وی را در هر صنعتی باستحقاق لایقست و با کتاب مرسوم و اداب با هزار کونه علایق سابق باشد چون شمایلش محمود

و بخشش چون خصایل مسعود فی الجمله روزی پدر را گفت که برخیزید دو کانه بگذارید که مقارن غروب است پدر بر سم ظرافت

فرمود ای پسر مگر من افتاب پرستم که ملاحظه افتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا از صبح تا افتاب بر نیاید

نماز نگذارید بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام زان پیش که افتاب جوانی کند غروب پر انه سر بزن از طاعت

که اسب پیر در عرصه دغا نبود لایق رکوب و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بتحقیق انست که در جوانی بوعی

از اله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاطل و باطل ماند تا مگر لغایت سبحانی

رفع سحاب ظلمانی و نورانی شده انگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبردار قطعه

حق گفت با همروی کف بالامام خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام شب چیست روزگار جوانی از انکه هست

سوی سیاه و جوان شب تیره و ظلام کر در شباب شبخون زنی بنفس ملک فنا و تخت بقا کرد دت بکام

شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو در شب توان کرفت باسانی انتقام ورنه چو شد سپید پری شکار

بر نفس خیره چیره نیاری شد ای غلام حکایت فاجری عرب با اجری عرب طرح موالفت ریخته بودند

دم صبح

وچون شیرین نوش بایم امیخته لیکن چنانکه تاجر علت وفاق کردی که علت یکانگی ست فاجر بهتیه نفاق نمودی که علت
بیگانگی ست خوش امدی که بدوستان گوید چون سر تلخ وبباطن چو پشه نیش زن ست مثال مردمنافق عقاید با
حکیم مثال افعی ست خوش خط و زهرکین ست باری سبب ارتباط واختلاط تاجر وفاجران بود که تاجر دختری داشت
که خصاصت صورتش باخصاصت سیرت مرکب بود وصباحت منظرش با قباحت مخبر مخمر ای لبهار شتوی
زیبا روی سیرتش دیو صورتش نشان معنیش شرک صورتش توحید باطنش کفر وظاهرش ایمان
واین دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند وهر شب دریک دواج چون دو مغز دریک پوست غنودندی گفتی
الخبیثات للخبیثین شان ایشان ست ویعرف المجرمون بسیماهم از رویشان نشانست قطعه
پلید جفت پلید ست پاک همسر پاک گر زینت در آفاق جنس را جنس مگر نهفته بود نسبتی دران موقف
که انس الفی پذیرد به دیو دیو با انس اورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار وفاجر بد اختر استماع
داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان گمان تیری کشاده بدو سزای دختر بدکار وفاجر غدار در میان نهد لاجرم گاهی زبان
بملامت دختر باز کردی وتهدید وتوبیخ اغاز نهادی لیکن از دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ دروقتی محمود است وشتاب
وشتاب مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس ست وصبر بغایت منحوس ومنکوس قطعه مکن سستی ای خواجه درکار خصم
گران سستیت سختی اید بپیش ازان پیشتر کار دشمن بساز که دشمن کند چاره کار خویش ازان پس که زشت آید[illegible]
چه سود داشت مرهم نهادن بریش تا شبی دختر عرب نشود که درمجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند
دو چیز است که با دو چیز صورت نبندد مستوری با مستی وخودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در طریق عشق بازی
مگر وقتی که از سر دست شوئی دلا تا می نگوئی ترک ناموس همان بهتر که ترک عشق گوئی فاجر گفت این اشارت
توشیحی واین کتاب را تصریحی باید چنان باید سخن گوید سخنگو که باشد سهل واسان در مسامع نه در گفتش بود
تفصیل عایق نه در قولش بود اجمال مانع بهر حال انچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع
دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را اشارتی از هزار توضیح وافی تر است وکنایتی از هزار تصریح کافی تر
سخن سربسته گوید مرد دانا که عاقل داند وجاهل نداند بلی جاهل چو نبود محرم راز بهل تا همچو خر در گل بماند
وغالبا کسانیکه در باغ محبت دو صد صفا کشته اند ونقش خصوص بر لوح وفا نوشته هزار عبارت معنوی دا[رد]

وهزار اشارت برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند واز هر حرفی هزار ظرف از هر سطری هزار باب خوانند واز هر سطری
هزار کتاب قطعه اشارتی که باربو کننده اهل خرد بچشم مردم دانا هزار دیوانست نگر که حیث بس عقل و
هوش دیوانرا هزار ادمی که بود دیو خوی دیوانست نه اخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم واز ازار
او چندین دفعه شکایت وبا اینهمه بغایت غریب که مسئول نیابی ومامول نه‌ای فاجر گفت ای ماه دو هفته
اکنون من تیرهای تمام ست که چاره کار میدانستم واظهار ان نتوانستم اکنون که رضای خاطر بود در قتل
پدر ست انکار بکنم وانکار نخسم لاجرم در لیلی فاسق با خیلی فاسق که علامت معاصی بر نواصی حالشان پیدا بود در کوچه پنهان شده
قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت واز غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زدند تا جانش برامد اتفاقا در همان شب دزدی چند
بخانه تاجر رفته تا فارغ البال اموال صاحب شود ودختر را مصاحب تیغ خون الوده در صحن خانه دید برداشت وبحجره خفته
رفت تا صورت حال معلوم کند مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیده وقالبش بی روح پس از ایش دو دیدند
تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون الوده دیدند دختر یافته پهلویش خستند وبازویش بستند ومعاینات اهل محله
بصورت انحال مجله نوشتند وبحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را سنگسار کردند مرد غدار ای پسر گرگی ست
که مصور بود بصورت میش اخر از وی رسد بدوست گزند نوشش مهرش بدل شود بانیش جای ان انگبین که زند
برده جای مرهم نمک نهد بر ریش لیک هر بد که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش از پی یک
بدی که کرد بدوست باشدش صد هزار بد در پیش حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری استاده بود
واز غایت مستی سرش بچرخ درافتاده هشیاری که با وی لاف محبت میزد بدو رسید واز وی پرسید که چرا بخانه خویش
نروی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد وخانهای سپاهکال یکان یکان در گذر ست انتظار دارم
چون در خانه من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را انجا در افکنم حکایت سیفی الحکایت کنند که پیکری ضخیم و منظری
وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت که دوزخ بر او نمودی بهشت ان بیچاره را حماقت
مرتبه بود که هرکجا در اینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر کردی ای زشت در اینه مبین تا که بدانی
از دیدن روی تو بمردم چه گذشته ست بر لوح جبین تو مگر انچه تقدیر باکلک قضا ایت ادبار نوشته ست
شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی ودر اینه که در انجا بودی بی اختیار نظرش افتادی روزی ناگاه در

تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هر کار با نجدت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل ناقص است
و تو فرع کامل قطعه احمقا یحجان علکس خرا درج زشت خود معاینه بین گر ز من باورت نمی افتد خیز و رخ خود در آینه بین
حکایت بار خدایا گویی دل حسودان را از پولاد آفرین که وقتی شنیدم لب بملامت من گشوده و مرا بلا قیدی متهم داشته
بودند یکی از دوستان جانی بر آن حالم وقوف داد چون آن سخنان شنفتم تحمی بمقتضای طبیعت بشری بر آشفتم و باز با خود گفتم
که حسبا آنچه حسودان گفته اند اگر درست ترک کن و اگر در ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گواهان عدل اقامت فرمایی قطعه ای دل چو تبرا کنی از عیب حسودان بگذار در آن درد که دارند بمیرند چون یک
شده از خود و از عیب خود آگاه شاید پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند حکایت منظومه سائلی هرچه بگرفت
از غیر بذل کردی بدیگران بی خبر گفت با او کسی که این فن چیست خود گرفتن که ام و دادن چیست گفت من
شمع مجلس افروزم خویش را بهر غیر میسوزم هم تو این شیوه جوی قاآنی تا دل از جبال بر هانی
زر و دینار چیست در ره یار کوش تا جان دل کنی ایثار حکایت هم در این سال پادشاه اسلام پناه مد الله ظل رأفته
عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از داعیان دولت ابدیم بالتزام رکاب منصور مامور داشت و بد بعلت
با قلت اوضاع از ملازمت معذورم و احوالی بسطام که بجاورم معقود نبود و شوق زیارت باز دیدم علت شد
اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بشایعتم برخواست و گفت چو نیک بودی که موکب پادشاه اسلام
تیز مراجعت نمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف
مصلحت دولت است گفتی چه پادشاه اسلام سالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و اکنون
تازه بملک گیری برخواسته و هرچند ملک داری نیز منوط برای حازم و عزم جازم است لیکن در ملک گیری
این هر دو صفت بکار تر و وجود و عدمش آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون
و بیرون مملکت فرا داشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب
سلطنت است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سالان و سیرت سلطان
خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد با اندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد
لاجرم دوستان ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند بجال

مصلحت

مصلحت ندانست که ترک عزم گویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند حزم اندیشه صواب و حفاظت صورت
هر عمل در اول مهمی اندیشیدن تخت نگاه تا که بدایت نیک بحزنی و غالبا حکم دولت و ملت را در ایاب اختلاف
نباشد زیرا که مماثل یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لا غیر قطعه عزم باید که کار گیرد نظم تخم ناکشته
کی بروید کشت هیچ بر خویش ای گمان نبری بی عبادت کسی رود بهشت و چنانکه ابنای دولت را ملکات
دینداری جز در عنفوان جوانی صورت نبندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را
نیز ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نپیوندد باری در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو
نیز یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپویی و خرف مصلحت نگویی و جز رشته عزم سخن نگویی شاه شیر است عزم
چنگالش طعمه صید شیر بی چنگال هر کرا عزم نیست در خور حزم کار روبش کشد بجاه و جلال لاجرم روبه صفت
حلقه زنند گرد اعمال لشکر اجلال فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را استماع نمود حالی دست در دامنم زد که ترا
بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت ابنای ملوک
چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه آن بهره باشد و چنانکه درویشان مطلوب دارند هم ایشانش
محبوب شمارند بدین صفت منقش عام گردد چنانکه خود گفته در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه کو بهر یک کام صد
تحسین نمودی ماه را گفتمش گر مه نباشد شهر را گو باش گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را گفت قاآنی نگو کفتی دلی
ترسم سیاه زین عمل در پرده دل ره دهند اکراه را ما هم تحسین کنم زانرو که بی اکراه خلق هم گدا را ره نماید
نیم شب هم شاه را گفتم ای عزیز همت پاکان سوگند در انجاح این مسئول هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم که اعیان
دولت حضرت را همی تا پاسخ نهفته و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملایم است
زیرا که ابنای زمان را همت بر این خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب
دارند و هر کجا صاحب هنری است در عیبش کوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا بی هنری روی دهند و بازو گیرند
تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند لاجرم کشتی بیهنر را مایه تضییع قوم صاحب هنر داشته
رستگاری صیاد دانند که کبوتر ده باز زنند صید کنند و الحق یک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پرده
خود نگاه دارند گفت علم الله رستگاری لیکن یک سخن باقیست گفتم کدام است گفت سخنان چنین گفتن و از بیم باطل

خداوند هم

نفس تو موجب دخول مردم خردمند و منافی عقل و هوش است   بر حلیمی کو سخن راند ز حق   عیب نبود چون بدان طعن و دق
زانکه از تابید خلاق جهان   آن کلام حق بماند جاودان   الحاصل چون زیاد اصرار کرد با تعاطف امالش اقرار کردم
که اگر در جبل بو عود تا خیر افتد عنقریب نصیحتی در خاتمه ایراد رود   از نصایح بگوش هوش شنو عقل هرچه گوید به دیگران کرم
تا که عقلم بگوش میگوید   زشت باشد بدیگران جویم   حکایت با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته
بازم گمان میرود دو هفته پیش رفته و بسفر نموده جان به پرتو نصیحت او هفتاد ساله ولی ندانی که تا غایت امروز چه چرخ
و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بصورت تجربتی چند آموخته ام و اینک از آنهمه یکی را در عوض میراث
بتو بیاموزم   یک نصیحت کنم امروز نگر گوش کنی   نفس ذرهست مبادا که فراموش کنی   گفتم کدام است گفت
آنکه تا توانی با اهل نفاق راست مگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه تیر سه که عاقبت خداوند بدان راست با خوان
نفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد   هر که با دوست دشمنی دارد   تو از و
دشمنی دریغ مدار   چون بود جوشن عنایت دوست   هیچ پروا ز تیغ و تیر مدار   اتفاقا چند که
با اهل الصایفه راست گفتم پند پدر را استوار تر یافتم   و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکوست که پند پیران
فراموش نکنند تا پس از عمری هنگفت و بدان کار را بدانند و تجربت نمایند لاجرم هر پندی سرمایه عمری است پس
چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآنی در آموزند   پند پیران در جوانی گوش دار   پیش از آن کت کار بجان آید
به پیش   سعی کن تا رهی بدست   پیش از آن کت دل بتر گردد در پیش   دیده فصاد که اول از بغل پنبه را
برون کند آنگاه نیش   حکایت ندانم کی کجا بود و ظن غالبم آنست که در دار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته
بودند تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجب بیکاری و چوب
بسیار گفتم تأمل این هر دو بیکار چون کردی گفت از آن بیکاری که بازی عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو
و لعب همت گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای
این جشن مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر هیچ مجمع سروری مرور نکردم الا بنیات
که مجبور بودم و معذور قطعه   ایدل اندر پی نشاط مرو   که از و صد هزار غم خیزد   طالب عافیت
به هر باش   که از آن عافیت الم خیزد   حکایت اگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی

که

که شخصی پارچه جامه بخیاطی برد و اجرت را نقد نسپرده بدو سپرد خیاط از آنجا که اهل حال بود حال را آستین بنظمی تا روزی
تا روزی خیاط بهم رفته بود آن شخص بیامد و جبه قبا را بشاگرد داده وی شناخت و باز در منازعه برخواست حالی استاد برسید و صورت
حال را بدانست از آن مرد عذر خواست و شاگرد نهانی ملامت کرد که ای جاهل فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بکوشی
و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چو حال روزگار چنین است که مرا با اینمرد معاملتست و او را با من این معاملت
و سخت میترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم بر محک آزمایش رو نماید   نقد کو پاک باید
کو ناپاک   کس ز هر دو پاک شستم دست   حکمت صد هزار گنج و گهر   هر کرا یک بشیر نیست بدست
باری تراچه افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیر فال بازار تسلیم که بازار خاطری ضایع بشد
التفات نکردی   همچو خیاط بی وقوف چرا   ای پسر از نکرده پاره کنی   جهد کن تا مگر بوصله صبر
هر کجا پاره ایست چاره کنی   حبیبا آن خیاطان که آنند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده
و پارهای دل را با سوزن جا رفو نموده جامه انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر بر رشته قناعت دوخته
اند راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین دستی داری از آستین بر آر و اگر خود چنین دستی
نجو دکان بری بر کم زن نه آنکه بلوم لایمی و ادراک نالایقی چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعاد بر خیزی که
گوئی تهمتن نخجیر سیاوش نخاسته و بهمن بسر زال لشکر کشیده الا آنکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونتی بینی نهانی هیچ
کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند   نعل را باژگونه
می بندند ترکتازان چو شب روند براه   تا بدانکه که روز روشن شد   کس نگردد ز رازشان آگاه
حکایت یکی از دوستان گفت که چو نیست که هرگاه از امور دنیا مشورتی با تو اتفاق افتد چنان راه چاره
باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تاران راه را بسلامت رفته و چون تجارت منم خلاف گفتارت
نماید و بدین سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دلیلی است که در این راه چیزیکه بکار آید
ندیدم قطعه   بار تحمل جور زمان باید کرد   که عار آید مرا از دست دون قفا خوردن   غنی بخوان گدایان کی
التفات کند   که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن   طبیب شهر که بر خسته را دوا بخشد   نه لازم است
مرا و را چو او دوا خوردن   لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دو روزی ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم

وچون رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و بیم آنرا که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار
صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا اگر نفس را جز خطه مجانی نماند و زیاده
از ضرورت باخلد و ندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی
بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه عادت نفس آنست که چون نیامی بخدا پناه برد و از فرع خلق بخالق اکبر التجا جوید
نفس کافر بود ضعیف نهاد   نیک با مردمان نیامیزد   چون ازیشان ملالتی شود   از فرح در خدای بگریزد
حکایت یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی در خور نام
زدکان نیست و من این رنگ را بفال بد گرفته ام اگر فرمایی رنگ نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو گفتی تر رنگ
خواهی کن بگر چند رنگ   و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ بیرنگی
تازه بنیاد نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را پر رنگ پس ده
و از نیرنگ بس کن که یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند مرد صباغ که هم اول روز جامه را
گم کرده بود و اینهمه عذر بجهة آن میآورد ولی بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه اترا
در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته ام مرد بخندید که بجان من هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن
قطعه   ای دل که هردم از خم فکرت بر آوری   صباغ وار جامه امید رنگ رنگ   سهل است
هر امید که داری بروزگار   جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ   حکایت مرا هیچ چیز چنان
زشت نیامد و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سفره فقیری یافتم که برغبت تمام
لقمهای تمام بر میگرفت و بزحمت خاییدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمه پیش نخورده بود
که بخیل سفره را اتمام کرده حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت نیمی نگذشت که غوغای عظیم
استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوایی را بعمد کشته و حکم بدیت رفته بخیل اتقاضا
گرفته اند نیک چون گل شکفتم و گفتم الحمد لله بر سر هر لقمه بینوایی که بر گلوی بخیلی رود   دیت خون تو شد آنکه
مال مسکینان بحکم کردگار   خون شود ناچار در کام بخیل   هم بدان صورت که از فرمان حق   در گلوی
قوم قبطی آب نیل   حکایت ندیمم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم

گفت روزی سر روز را از خانه فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده
و روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجا که هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی از بخشش رحمتش در جای
هر روزت میرسید ای احمق نگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که
از عهده اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید وما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا
علی الله رزقها و از عهده اقرار خود بر نیاید قطعه   چه کافر نعمت است این نفس غدار   که در پرورش ده روزی خدا
وند   ولی هرگز چو کافر نعمتانش   نباشد دل بشکر دوست خورسند   گفت ای عزیز راست گفتی ولی من در
این بلد غریبم و کسم نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهه کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای شیخ
نه تنها غریب بلدی که غریب بیدی چه بلادت تو بحدیست که درک سخن نکردی و ترک فضولی نگفتی تا بحجی چون تو خالق خود را نشناسی
جای آن دارد که خلقت نشناسد و مثل تو مثل آن ابله ماند که از فقیری سوال کرد که درین شهر متکفل احوال تو کیست گفت خدا
ابله بدان جواب قناعت نکرد دیگر بار پرسید همان جواب شنید باز همان سوال بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد
خواست ابله را بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رئیس حقیقت که گبری از بیابی خانه منزل دارد و بجهه قرب جوار هر روزم
قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتی و اصرار من بدان جهة بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بتغیر
در وی نظر کرد و گفت زهی بی شرم که خدا را از گبری کمتر دانی قطعه   نفس کافر نعمت ما را نمیداند خدای   فطرت از فولاد دارد آهن کرده
یا از روی و سنگ   وعده مکذوب خلقش رخ کند چون لاله سرخ   نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ   قطعه
شکر گو عبث ای دل چون رسد روزیت ز سفره دوست   صبر بر جور مردمان داری   گر در مذلت تن بهر ازان پیچ است
و امتحان خدای در حق تو   راستگوئی حدیث سنگ و سبوست   حکایت یکی از لشکریان شنیدم ابره قبائی بخیاط
برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مرا از یکی بیشتر نشود گفتم آری اگر قدری کوتاه و تنگتر
خواهی دو قبا باسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید دیگ طمعش بجوش آمد گفت ای استاد نیک
تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا هم ممکن است مرد سپاهی
قسمی بخرج خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چه باک که جامه کوتاه و تنگتر است در میدان رزم چست تر و چابکتر
میشتابد اکنون جهد کن که پنج قبا ازین یک ابره ترتیب دهی این بگفت و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط

پنج قبای خورد باندازه بعث طفلان در پیش فرو ریخت مرد سپاهی خشمش سپاهی گرفت و حیرت زده بروی استاد نظر کرده گفت
این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد همین پنج قبا از یک پاره ساخته شود گفت ای برادر
حال تو چنین است لحمی زحمت کشیده و بشماریه اگر کم باشد باز خواست فرماید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت بیک
تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد خواست کرید گفت ای استاد ظریفی آنچه دانم قباست لیک بغایت تنگ و کوتاه
گفت ای عزیز گناه برمن نیست چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه است گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا از
بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد قطعه از کاسه اشی که بیک فلس خریدی خواهی که از و اطلس و
سنجاب برآید از قطره ای که کس را نکند سیر خواهی که همی رود و سنجاب برآید حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید
از حال فیلسوفی که با من سابقه خصوصیتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی
که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که به ایشان پیوستی گفتم بجهة آنکه این نوع اعتراضات که حال مولانا می‌سنماید از ایشان
استنباط نکردم قطعه نعمتی گویند ایشان افزون نباشد در بهشت کاندرو کس را نباشد با کسی جنگ و جدل پس غلام
اهل حالم کز لب بربسته اند با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال حکایت وقتی یکی از همنفسان گفت چرا
خداپرستان خود را از نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت اشکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صنف دارند
بوجهی کریمند بوجهی بخیل اما از آنجهت کریمند که سرمایه هستی بدوست سپارند و از آنجه بخیلند که سر دوست از هر کس که
هست پنهان دارند قطعه با هر کسی درین زمانه کسی را نقش نیست پنهان کنند اگر همه سنگ است اگر گیاه دانی
که سنگ سرمه و بیخ گیاه را دارند از تعلق خاطر چنان نگاه ورنه چرا بجیب بغل همچو سیم و زر اهل جهان نگاه ندارند
خاک را بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از دو چشم بپوشند قطعه خوش وقت
آنکه در نظر همتش جهان در عشق دوست با کف خاکی برابر است خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست
در چشم اهل از کف خاک کمتر است حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند
و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا روی کرده آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی سابقه معرفتی
داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر تو انی این نقش را نقل محافل کنی و پیرایه بران بندی تا اگر موجب رسوائی من شود
نقش را این که با هزار گناه خویش را از اهل ستایند هرچه بروی کمال عرضه کنند سربسر را خیال میدانند

طلبند

حکایت رمالی در علم رمل و امثال سرآمد بود و جنی و ضمیر از هرچه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خزنده خویش ست
گرفته بود و گفت ای برادر زحمت کشیده و قرعه بینداز معلوم کن در دست من چیست رمال گفت چنان دانم که آنچه در دست
داری چیزیست دراز و میان خالی که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرود آن بفاصله دو انگشت سوراخی است
که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار است آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده چون اهل صفا خرقه
تقوی و کرامات این بس که بدیدیم و شنیدیم از پس میگردد شده بر کوی خرابات حکایت روزی شنبه بود
خادم دولت دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای نشسته سرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور
که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد و حالی نعل کفش بر زمین سود
تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت کوزه پامال میکند سخت پامال میکند جاهل عیب خود را بغیبت دیگران
عارفی کو که عیب مردم را نیک باشد بچشم دل نگران حکایت یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا بخلاف ثبت رو بقبله
وا نمیکنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر سر نشینی قدری میل کن گر روی بقبله است ترا بر زرد
زشت است نیکوست از آن اندکی از میل نمائی حکایت در شکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود در غایت
نجیب و نیکو اندام تو گفتی که از تخمه رخش بود کش اندام نیک و روان بخش بود برفتن چو باد و بجستن چو برق
همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق بیالاو سیما چو اسبان نجد ز زیبائی خود داده دم بوجد و این فحل تا بجائی مشهور
بود که از سایر رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت آن کره
رهواری بدست افتادی بصره دینار از دست ندادی و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی
نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یک دفعه فحل را ارسال نکردی و همانا وقتی یکی را مادیانی بود
بشکین برد و نخست ابره قبا را که از که به تحصیل کرده بود بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و مادیان را
بروی عرضه کردند فحل بعادتی که دیده و دانی دستبار برداشت و خروشیدن آغاز نهاد و پره بینی باز کرد
و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در معرض فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود هنگام
منع برآمد که مقدمه تقاضات برنیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و استناعش در اول حالت
که تحمل تشش فحل فرو نشیند و تغیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود تطبیقش با موضع مخصوص درست و العهده علی الراوی

حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر صواب بود و در خطاست معذورست حدیث کفر کفی کر ز دیگری شنوی
مخوانش کافر کز رسم مردمی دورست فی الجمله اینک مادیان کرد و سیل ستقیم منها کرشتدیر نمود چه در اینکه
احسن الاشکال آیتهای اشکال نیست مصرع فارسی کو گرچه تازی خوشترست یعنی از محل مجاذات کون مادیان واقع
بعوت تمام در سوزید و چندانکه منع بر خواسته شد مفید نیفتاد بعد از فراغ خداوند مادیان را راه رفته و
کون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت خانه خویش روان شده و رنگ برنگ میراند و این
رباعی میخواند رباعی کر چرخ جفا کرد چه میباید کرد ور زن گا وفا کرد چه میباید کرد چون بر خطا کرد چه
چه باید کرد اتفاقا در راه یکی از دوستان باوی دچار شده پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بعقبه مشکلی گفته کر
مهمی واجب بود گفت اری کونی وا بره قبالی مدیون بودم دادم و اینک بخانه میروم مقطعه کو ملول از سخن راست مشو
قاانی ستم است از سخن راست مکدر گشتن چه روی پیش زبان چه دهی عمر بباد عین غبن است بی سود مزور گشتن
چون بهر روز ترا روزی معدود رسد زشت باشد ز پی رزق معذر گشتن روی جاهی و سود نه بینی ستم است
رفتن و دادن با دست تهی برگشتن خاتمه در نصیحت ابنای ملوک پندی چند چنانکه لقمان گوید بگویم هر که
خواهد بپذیرد و هر که نخواهد پند نپذیرد نظم مابراحباب نفقه جان بخشیم جنس معنی برایگان بخشیم نقد اردا
بازپس کرد پند مرابت امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسدانست و مراتب سیاسات بمنزله معالجات
پس هرچه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض عظیمه و امثال ان مرتفع شود از قبیل صداع
برخی از امراض مملکت بتهدید و تخویف زایل کردد و بر این قیاس چنانکه هر عضوی بهرداید علاج ان عضو مخصوص
باعضوی که منشا ان مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت تراهمین مراعات واجبست یعنی دزدان را بریدن دست
وحسود و سعایت کننده کان را بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و حسابان عشره را منفی از عشره و رؤسای طایفه را
بتفریق و بر این دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت بدن و اخیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه
پس همچنانکه شقاقلوس از عضو معلل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج ان همان علاج
شقاقلوس است یعنی تا هر جا که سرایت کرده قطع لازم است و الا شخص مملکت بمهلکت انجامد
پند حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بان عضوند که هر یکرا فایده علیحده و شغلی علیحده است پس در اطراف مملکت

دیده بانی لازم است و چه عادل پادشاهی باید که در این باب پیروی خدای عز و جل را کند یعنی نظر دقیق ملاحظه
فرماید که کردگار در این شخص قوه کدام عمل پیش نهاده مثلا اگر قوه تقریر دارد برسالت و سفارت بکار دارد چه اگر
جز ان بیاقی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و بر این قیاس هر کسرا همان عمل دهد که خداوند عالم از او داده مثلا مردان
شجل و تیز سفر را که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منافقند و فساد شوند چنانکه
هر یک از دیده بانان بدن را چون نقصی روی دهد در علاجش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان
مملکت را چون نقصی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن بر اقتش لازم است و بر این قیاس
پند کسانیکه ظرافت و شوخی بسیار کنند بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری
لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد هرچه گوید بظرافت و شوخی حمل کنند و نیز
اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را هم خستن و بستن نباشد دور نیست که از هم چشم و گوش حقوق پادشاه
فراموش کنند و در مخالفت هم زبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود بخلاف وزیران
و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلقش ان بیشتر باشد قضاء حوایج و تالیف قلوب که موجب بقای مملکت نیکوتر نمایند
پند پادشاه نه چندان ظریف و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان معبس و مهیب که
دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت پند پادشاه سفرا و ایلچیان را
احترام نماید و نام پادشاهی که رسل ایشانست چندانکه خصومتش بیشتر باشد باادب گوید تا موجب تالیف شود
و بغیر از اینها بسیار تملق خوش نشود دارد که این هر دو در مزاحی سازکار است و بقول حکیمی مرکب القوی است و چرا نباشد
که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید ابروست و دیگر مال که این مال اعجوبه غریبی است تو گویی
شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامی اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دارند از پی اوست همین قدر پیش نیست
که طریق کتاب را هر یک دامی علیحده گذارند سلطان کاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و
خراج خواهد طبیب گوید معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر میگوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید
کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس بقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و امارد و فواحش
حق الفلان و البهمان باری پادشاه را لازم است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تحفه فرماید لکن

لکن نمایش آن را در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا بیغیران انحرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند
که این معنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد پند بر سلطان لازم است که بر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد
رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه‌اند و میل از زبان
موجب ملامت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم
و چون مقصود از نصیحت خیرخواهی است اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این
نصیحت را چه باشد که در لباس ملامت گوئی تا مستمع را در اصغای آن طبع را در قبول آن استماعی نباشد می که
خداوند عزوجل فرماید فقولا له قولا لینا مثنوی سخن گفتن خوش است اما بارام بآرامی قند تخمیر ده دام
ولی با اهل دنیا سخت گو باش چو خنجر تیز دم چون گل دورو باش مباد از نرم گوئی رام گردی ز مهر دانه صید
دام گردی پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و نرد و شطرنج و امثال آنها دو خطر عظیم است
یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر انان کم شود
و عوام را بهانه‌ای است و ایران معاصی خود مهد استان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک سرکار بر کسی شود
پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را در حضور اخیار بقتل و شکنجه
و سیاست برساند و باطراف ممالک خویش پیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معامله خویش را بدانند
و اخیار را از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند حکایت طاعون گردد
قطعه مرگ چون عام بود فرق ندانند دانا خواه از تخت کل سر خواه از دم تیغ ترفیان ایران بسلامت بادا
که کس از وی نکند جان سر خویش دریغ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را مراعات کند چه
سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک اجل نکوید یعنی این علت موهوم که او را در اطراف
مملکت دشمنی معلوم نیست ادرار و راتبه لشکریان نگاه ندارد و مملکت را از وجود لشکر بی‌نیاز نداند چه باشد
که دشمنی ناگهان از جای سر بر دارد و در انوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمانست که حادثه کس را
پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار ندهد لطمه‌ای کوس دگر چون دهد بجز
عزرائیل حلقه کاسه فلوس دگر پند پادشاه باید امیران و وزیران لشکر را تا خیانت ملکی نه پند معزول

تمرا باید چه عامه خلق همین را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید که چون از ارکان
ملک خیانت مالی بیند بر ایشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه دهشت و وحشت شود و این هر دو موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره
این عمل چنان کند که زیردستان را بامثال این خیانتها عقوبت کنند تا زبردستان پند گیرند و من بعد ترک این عمل کنند
لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود پند پادشاه باید مناصب پدران را برسم میراث به پسران واگذارد تا زندگان در جنگ
تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیانا استحقاق آن مناصب را ابنای ایشان مفوض دارد و در مجمعی دیگر که در پی
انها شوند و در هر حال چه دادن مرسوم و سفری هیچ چیز دریغ ندارد پند عمال انجیانت گوشمالی لازم است
لیکن نه چندانکه از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لابد باز بدیشان حاجت افتد پند
پادشاه عموم گناهکاران را مادام که خیانت ملکی از ایشان نه بیند حبس فرماید چندانکه پند گیرند پند پادشاه با دشمن قوی
مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بدارا و دوستی دشمن اعتماد فرماید
چه او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته که پادشاه غالب دهقان جز از ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که در
نواحی مملکت است خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان
قوی ضعیف پند پادشاه باید بهر چند گاه لشکر را بتحقیق از رسد تا نو رسیدگان را که بسرحد رشد و کمال رسیده‌اند
نوازش و التفات کند تا دلگرم شوند و پیران را که از کار افتاده‌اند معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای انها
باز دارد و اگر برخی را جانشین که بکار آید نباشد مواجب او را در حق بازماندگان او مقرر دارد تا موجب دلگرمی جوانان
شود بوستان پرابر یک چند گرد دگر داغ تا برارد گیاهی بسر در زار و ضعیف تا کند سیراب باز از نو نماید
گر درختی بار و برش چند زیبائی بخیف پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت
رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه اطراف
دیگر او آوازه در اندازد و بحسب ظاهر از طرف شوارع الطرف سوال نماید ولی در باطن تهیه طرف خصم کند و گاه بر سبیل
الطرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت نماید که
کوکبی با دشمن برابر است با اعیان دولت را حالت منتظره نماند سیم آنکه هر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام

سرور و شعوف دارد   چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه‌ای تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی لشکر مستعدتر است
از سایر اوقات چه باندک صغیری برخیزد و تا مدتی بسیار نشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات
باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند   پنجم آنکه کسانی که مقدمة الجیش فرماید حلیم و شجاع و کار دیده باشند
نه آنکه تیز مغز و نادان و خورد سال باشند که باندک غوغایی پشت دهند   ششم آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد
و نگذارد که دشمن از حال او خبردار شود   هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را
غیر خداوند کسی نداند و بکثرت سپاه لشکر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة   هشتم آنکه تا ناچار کار
اولی موجب تفرقه آخر شود چنانکه جمعیت و نظام جنگ [illegible]   نهم فتح بعون الله زودتر دست دهد   دهم آنکه ملاحظه
باد و آفتاب و گرد که روبروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده‌ایم که مقابله هر یک از مذکورات موجب
سستی لشکر شود تا بحدی که از جنگ عاطل و باطل آمده   دهم آنکه اگر فتح اندک اتفاق افتد دشمن را تعاقب نفرماید چه بسیار دیده و شنیده‌ایم
که در این حال لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد بنهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار
اتفاق افتاده که دشمن باندک زمانی مراجعت نموده و بر لشکر خصم ثانیا غالب شود و خبر ثبات حرب و لشکرکشی
زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد   پند سه چیز است که پادشاهان را از کار باز دارد
و بغفلت سپارد   اول شهوت و مجالست کواعب اتراب   دویم حرص جمع مال و زیادتی اسباب   سیم
مداومت قمار و شراب   پند پادشاه باید که کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که دراز گوش بار فیل نبرد
پند پادشاه باید خانه مردم نزول ننهد که خدا همین معاملت کند   پند دخل سرچشمه است و مخارج جویی چند
که آب سرچشمه در آنها جاریست و لاشک چون سرچشمه خشک شود جویها خشک شود پس هر کس آب در جو
جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند   پند پادشاه باید وضیع را بر شریف نگمارد که نیز با خدا او همین معاملت
کند   پند خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه این معنی بغایت نامعقول است
که بار در پیش قدم و بارگیر در حیز عدم باشد   قطعه   الا ای آنکه خرجت هست موجود   بکارت می‌نیاید
دخل معدوم   شنیدستی کسی از بهر جولان   نشیند بر فراز اسب موهوم   نگاید خلق الا درگه حق
کس موهوم را با کیر معلوم   پند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاه دارد و لشکر را بسیم و زر که گفته‌اند

لاملک

لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال   پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود
لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزه ملت آباد ماند و چون حوزه ملت آباد شود
خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم آبادی دنیای خویش عقبای خویش را معموره خواهد داشت   پند پادشاه باید سخن
چینان اعتماد نکند   پند پادشاه باید غریبان را نوازد و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند   پند
پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید   پند پادشاه باید از خداوند غافل نماند تا خدای از وی غافل نماند
پند پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته‌ام هر آتشی بنفس باد
تیزتر گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش گردد   پند پادشاه باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت
اتقیاست و تکبر صفت اشقیا و من گفته‌ام اهل تکبر را در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از
آن بود و اهل تواضع را نطفه پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود   پادشاه در شکار حریص نباشد
چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده منقصتی انداخته‌اند بهر حال موضع و موقع شکار پرهیز بهتر
پند پادشاه باید وارثان مملکت را چنان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کاردشان باستخوان رسد و غافل چون
پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود   پند
چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب معارضه بضد اوست نظام مملکت نیز بی تکافوی اضداد صورت نبندد
پند چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است چندانکه اخلاط قوی‌تر مسهل و منضج قوی‌تر لازم است همچنان امراض
مملکت بسبب غلبه اشرار است و لازم است که بتخت منضج مدارا ایشان را از زوایای مملکت که بمنزله عروق جسد است
جمع نموده آنگاه ازاله نمایند   پند پادشاه سایه خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند
پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله
روزی دهد پادشاه باید هر یک را بوسیله منصب و ارجاع خدمات چندانکه لایق حال هر یک باشد روزی دهد
چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود پرده خود بدرند و جهارا
کنند و مستوجب عقوبت گردند   پند چنانکه خدا امین است باید پادشاه نیز امانت مردم را نگاه دارد یعنی
از هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند

و اموری معظم از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سودی نبخشد پند
چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه نیز در عین قدرت عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن را روزی ده
پادشاه باید صدیق و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را رحمت خویش شامل دارد پند پادشاه باید
اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه تکبرش موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عامه یکی آنست که صفت جریان دارد
یعنی نیک و بد را با پادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بفرستند پند
پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروفند دخل ندهد که وثوق مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند پند شحنه
مملکت مردی مرکب القوی باید که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب غیب اعیان
دولت را که بلهو و لعب مشغولند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را معصیتی کم دارد و منقصت خالی نیست یا در حضرت
پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند و کسی که هم مشرب خود دانند مضروب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی
از میان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و سخن ایشان التفات نفرماید کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک
و مال او خیانت جایز دارند پند پادشاه باید در وقت غضب از ناخوشی مجازات کاران را پیش خود نخواند چه بسیار باشد
که پیش از گناه عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر ترجیح کند و بالعکس تا از قیل و قال این طایفه
آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از سلک خود دانند پند پادشاه باید معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع
و پر طمع نباشد و الا فریب خورد پادشاه باید ذخیره ظالم نگیرد و هدیه مظلوم نستاند که این هر دو خالی از مصلحتی نیست
و اگر علت بر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنانرا که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت
رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانچه امیر اسمعیل سامانی عنوان حال دوستان را پس از ارتقا
بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت ممانعت کردند مفید نیفتاد و جواب داد که دوستان
چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر ما امروز مرتبت ایشان نخواهیم بکاهیم انصاف
نباشد و غدر کرده باشیم پند ثغور مملکت بمنزله اطراف جسم است که افاضه روح بدیشان کمتر شود لاجرم
چون طبیعت از انحراف باید بحفظ ایشان را منفعت باید پس لازم است که پادشاه در حراست آنها
اهتمام بیشتر فرماید پند چون عضوی ضعیف باشد اول مرض بدانجا راه یابد لاجرم چون اهل مملکتی تا طایفه ظلمی رسیده باشد

اهل

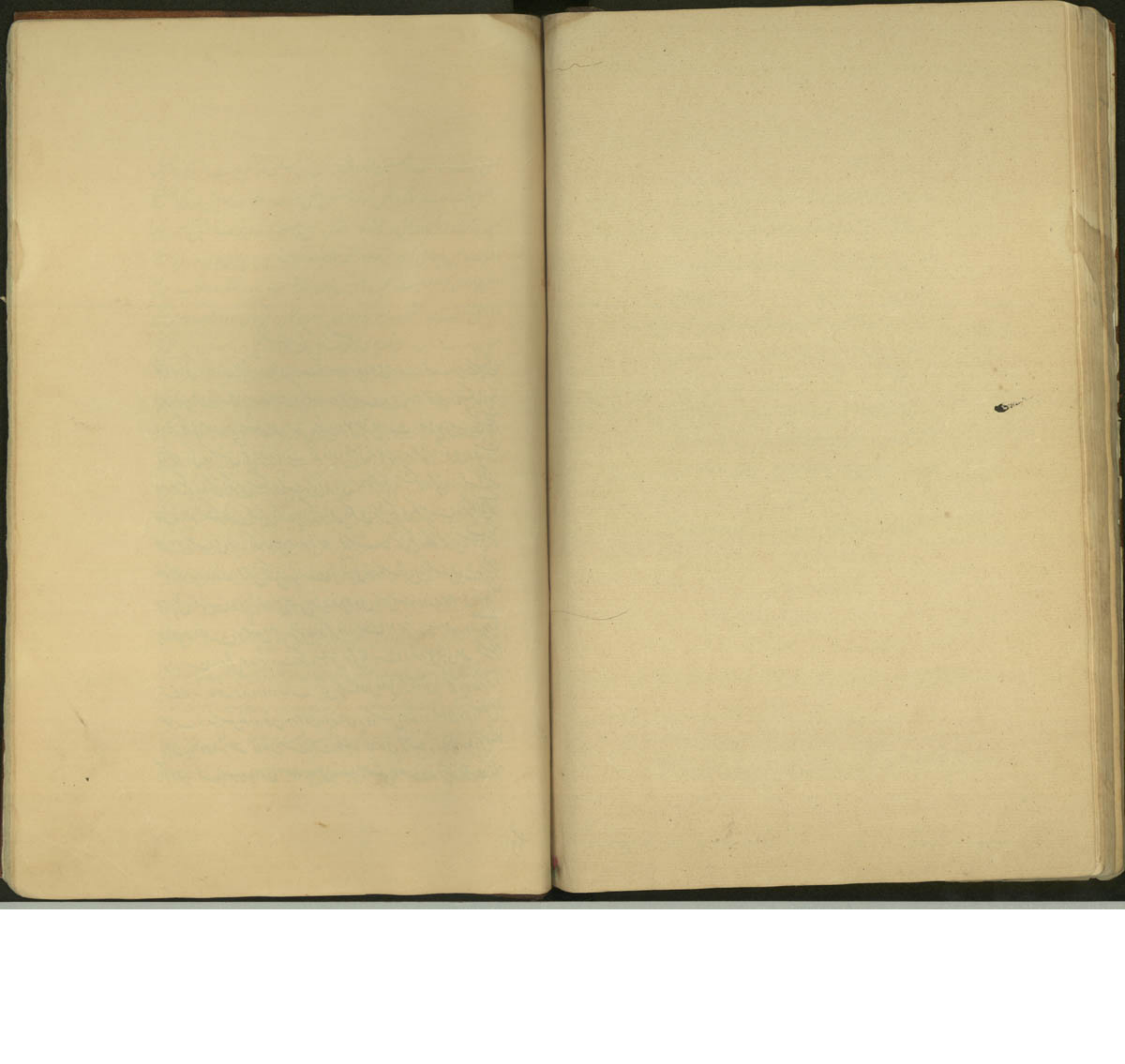
رعایت ایشان پیش از دیگران لازم باشد پند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را و بر پادشاه لازم است که
این دو در اصلاح دو بر [?] داخل و خارج [?] ایشان قصور یابد پند پادشاه چون ارتکاب عملی را موجب جزم لازم
بیند تاخیر جایز ندارد که تاخیر تردید آرد پند پادشاه باید ظلم اندک عقوبت بسیار فرماید چه از کلمات نوشیروانست که
بنیاد ظلم در جهان اندک بود اندک اندک بسیار شد پند تجار خزینه مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط
بر دو چیز است امن شوارع و عدل شارع تا متاع ایشان بسلامت و حکم معاملاتشان از جناب قاضی بر نهج شرع فرماید پس پادشاه
باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مطمئن دارد دوم قاضی عدل برایشان بگمارد پند مملکت عروسی است که ارباب صنایع و حرف
زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم است اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر است
زیرا که تا زر هست زور هست و لا بعکس مگر شنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزله عسل است و مادام که عسل را
سر نپوشند مگسان بروی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد سر از طبق عسل دور نهد پند پادشاه چشمه است
و طبایع دیگران جوی چند که از چشمه بهر سو جاری شود و لامحاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد
و اگر تلخ است تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت
وی کنند پند سلطان عادل منزلت انسان کامل دارد که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان
عادت آن بود که زنان را بخانه آنان که سوء ظنی داشت نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم شود که باید از حال هر کس آگاه
پند خاطر پادشاه باید آینه صاف را ماند که نقوش مستعدات چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند
یعنی زنگی را زنگی نماید و پری را پری تا هر کاری بمستحق آن داده شود پند کسانیکه مرتبه موی رذیله و ناخن دارند که چون بالا
شود اذیت رسانند و دفع و رفعشان بهر چندی لازم است اگرچه بدن را از امثال اینها اگر زینت است [?]
رنود و اوباش پند رعیت گنج است هرچه بیشتر و محفوظ تر خوشتر پند ادبا و شعرا و وقایع نگاران را پادشاه
تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است هرچه بیشتر ماند دودمان سلطنت را نفع بیشتر رسد پند
خمیازه و عطسه و امثال اینها در مزاج صحیح نیک فسادیست و با آنکه بحسب ظاهر چندان آن عیب نمی‌کنند و وقع نگذارد
لیکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و از این قبیل است طبیعت و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک
اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت امری یا سخنانی استنباط کند در دفع

چاره برآید شاید مکیدلی که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند محمد و مم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی بی بکلی برید و الحق راست میگوید
چه عادت نفس است که در مقام عداوت دایم که خود را غالب بیند اگر همه بوجهی از وجوه باشد از قتل دشنام و نفرین حفظ
خود نتواند کرد پند هر که داعیه معصیتی بیشتر بیند کمتر دهد که لامحاله در آن داعیه مکیدلی بالخصوص واقع است پند
پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندیده مناط اعتبار داند نه گفتار بلند را چه مجرب است که هر چه بی مغز
و میان خالی تر است بانگش قوی تر است پند پادشاه باید نوبت ارباب کمال و حرفت را معونت فرماید تا مملکت یکبارگی پراکنده نشوند
چه شک نیست که در انجلای پادشاه پراکنده شوند و اینمعنی موجب جرات و مدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه
طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید پند پادشاه مقرر فرماید که هر صنفی دوست الی هیچ صنفی دوست
ندارد و تا بد آن زحمت ببینند و بدین زحمت ندهند پند پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و بحکم خوی پادشاه نشناسد که شاید
او را بتملق در امری معظم فریب دهد پند اگر در حضور پادشاه کسی بغفلت سخنی گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن گفتار را
مذمت منع نماید تا موجب جسارت دیگران نشود پند حکام پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی باشند که بدبند و سیاست
کنند تا دوستان از ایشان بترسند و دشمنان پرهیزند پند پادشاه را در ظاهر چنانکه دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید
تا چشمی ملاحظه حال کند و چشمی ملاحظه مال و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان بینش است اگر دو چشم باطن نیز
یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود پند چنانکه پادشاه را زبان عیب گفتار هم باید یکی باشد چه زبان چاپلوسی دولت
و دل منبع محبت و عداوت لاجرم چون پادشاه دوگویی کند خلق دورویی کنند دوستان نفاق ورزند و دشمنان اعادی
رفته رفته کار از دست رود و تیر از شست پند پادشاه ادرار و وظایف طلبه علوم را نقد فرماید تا پادشاه را دعای خیر
کنند و با ارباب دیوان یا ده امیرش نکند که خوی ایشان گیرد و دین را زیان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی
را جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود پند پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع
نصایح فرماید و چندانکه مکرر شود چه نصیحت بمنزله مزارع است و تکرار بمنزله آب هر چند مزارع سیراب تر شود نفعش
بیشتر گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رساند باید خلقش وسیع تر چه حکیمان گفته اند انان که بمناصب
رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بکاهد بمرتبه که دوست فوت کند و دشمن فزون پند پادشاه باید صبح
و شام بنگ تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بهاء چگونه زوال یابد پس زوال ملک خویش را متوقع باشد

وقیاس نماید که چنانکه موجب تابش خورشید جز افاضه نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم
و اضافه نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چنانکه بصفت جود موصوف است در ملک وجود
معروف تر است پند پادشاه باید که بر دشمن ضعیف اشکار نازد تا چون غالب شود حیث قدرتش را دشمنان قوی اجتماع کنند
و حساب بردارند لکن با دشمن قوی پنجه جنگ کنند تا از حزم دور نباشد پند پادشاه اگر دشمنی را بجنگ ارد مادام که عیاش
و اقوامش مضمحل نشده باشند بند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ نیند انگاه فراخور گناه قصاص کند پند پادشاه در هر طایفه
و شهری رئیس و عقیدان و کدخدایان شناسد و رعایت فرماید تا چون از رئیس طایفه و شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا
باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اضداد لازم است تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند پند پادشاه سخن اعاظم
و علما و شیخ را مادامیکه مقرون بهوا و هوس نباشد و محض الله گوید بپذیرد لکن الفعل را چنان بجای آرد که عامه خلق از پادشاه
دانند و بخود او گرایند پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکیها را از خود داند اگرچه در واقع از دیگری باشد
و بدیها را از غیر او اگرچه از و باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص
کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه اینمعنی بسیار اتفاق افتاده که موجب هلاک سلطان شده پند کاری که
پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمنان را خبردار کنند پند پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را
ملاحظه نماید که طرف قوی خود قوی است احتیاج بمراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشه کان را در امور ملک
مدخل ندهد که اینان را لامحاله جنونی است که گاهی بروز کند پند پادشاه را دو خصلت بیش از همه در کار است اول
همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست در
افشان بکار است و تیغ زر افشان بیت تا که بآن دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان پند خزینه سلطان وقایه سلطنت
حلقه شاه شمع است مال پروانه گرد پس و پیش شاه جان سپر است در کف دوستان شه تیغ است در بر دشمنان شه سپر است
پند پادشاه لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار خواص گفته گردد چه رفتار عوام بگفتار
خواص مربوط است و افعال آنان باقوال اینان منوط قطعه چون سخن گوید منبر و اعلی گرد او گردند جمعی انجمن
مجلس گفتار را غان نشنود تا بود دلیل نواخان در چمن پند همت بر هیبت مقدم است چه باشد که همت
دوست دشمن شود و هیبت دوست دشمن قطعه تا شاه سر گنج جواهر نگشاید از هر طرف شاه سپه می شود جمع

تا نورفشان می نشود شمع مجلس پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع پند با دوست جفا کردن از آن است که با
دشمن وفا کردن قطعه ظلم محض است چشم آوردن با کسی کز تو جان نداشت دریغ هم از آنان که جور صرف بود
جود در موقعی که باید تیغ پند پادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا اخلاقش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن
قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم جواب داد که دنیا لبالب از ظلم است
بحکم عقل من اکنون داروش از بیم خاتمه شکر که از یاری یزدان من جمع شد اوراق پریشان من
نیست در او عبارت مجلس خاص من است آنچه در او هست بس جز دو سه بیتی ز عرب و ز عجم ::
کامده جاری بزبان قلم خاصه که در طی عبارت همی رفته بدانجا که اشارت همی تا حسودان نرسد دق مرا
سخره باطل نشود حق مرا رفته ز ناورد ایام میپ پنجه دو سال هزار و دویست کم بود از سی دو سه سال آن
لیک بی حسته بود حال من بسکه ز غم کوژتر از هاله ام راست چو پیران نود ساله ام لیک غم من غم
عشق است بس زانکه کم نیست جز او دادرس شادی عالم همه در این غم است عاشق از این غم به جهان
خرم است غم اگر این است فزونتر خوش است بر صفت قند مکرر خوش است هر که از این غم به دلش
پرتو نیست در نظرش ملک دو عالم یکیست یارب از این غم دل من شاد کن وز غم دنیا دلم آزاد کن

تمام شد کتاب پریشان حکیم قاآنی در شب یازدهم شهر ذیحجه الحرام مطابق با سال قوی ئیل من شهور سنه هزار و
دویست و هشتاد و هشت من الهجرة النبویة علی الف الاف التحیة و الثنا در حالت دماغ سوختگی
که تقریبا یک سال و نیم نوشتن آن طول کشید که هر چند گاهی دو سه سطری
نوشته میشد امید از صاحب نظران
عیب پوش
آنست که هرگاه
سهوی در نوشتن آن نظماً او نثراً شده باشد
چشم بپوشند و در اصلاحش بکوشند و کاتب را بدعای خیری یاد نمایند
حرره العاصی الخاطی عبد المذنب محمد خلف خیر الحاج حاجی آقا علی کرکانی اللهم اغفر له



بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که چو دان بزم محبت کاهی مست قدرت اویند و کاهی مست رحمت او چه هر کس نخود
بر هم زنند برهان قدرت اوست و چون بار کسهند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر او رند
و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست جنبش جان چیست یک اشارت
یزدان کی بود کش آگهی زخدا به قدرت آنکه ندارد جنبش مژگان هر نعمتش را شکری در خور است
و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد تا حدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر
نهفته اند و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون نیک نظر کنی در شکری هر شکری که نعمتیست و در هر کوی عنوانی
قطعه حل معمای شواند آنکه کند حل صد هزار معما هم شناسائیش چگونه کند کس وصف نماید
بنجره صما در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان و در هر قطره
هزار نیل رحمتش نهفته و در هر شیشه هزار نیل عصیش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر هر کس
برهان هر دلیلست و در دستش برهان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آدمش مرات ظهور او از هر برهانی
هویداست و از هر حجتی هویداتر است بلکه در هوش هر حجتی حجابیست و در هر دلیلی نقابی قطعه لیکه کرم
حمت او بید غافلند از خدا اولو الالباب ای خوشا حال عارفی که ز ذوق همچو دیوانه بر درد
جلباب از سورش سدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را
برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خورشید عارفان محو جلوه دیدار دیده حق شناس
اگر دارید لب ببندید یا اولی الابصار غافل ز دیدار معنی غافلست زانکه هر حجت که گوید

اهل است لا احب الآفلین فرموده حق این سخن آسان نما و مشکل است در گذر از خویش
واصل شو بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصل است آثار عنایتش در هر کجا نقش بی
بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای خراب بیش از معموره تابد
آفتاب پس بهر جائی که ویران تر بود چشمه خورشید تابان تر بود در بیابان چون در و دیوار نیست
لاجرم در روی صحرا انوار بیشتر کلبه درویش چون باشد خراب پر بود از نور ماه آفتاب چون بود
اما و کاخ مهتران آفتاب و ماه کم تابد در آن بنابراین کافر را نعیم جهان داده است و مومن را نعیم
جنان و عارف را نه این و نه آن قطعه چون بعشق جبار نسبت نباید بدو گیتی هوا پرستان را ظلم باشد
که برفروده آید بدو عالم خدا پرستان را دوستانرا ابتلا فرستد تا بر در خویش خوانده و دشمنان را نواده تا باز
خویش رانده این طایفه را نعمت دام نهد و آنفرقه را ابتلا کام دهد آنانرا در ضربت بلا شربت لا چشانده و اینانرا
از جلب عناد و فرح عنا کشاند لاجرم هر کرا درین کارگاه زخم دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا
در دنیا بسفره نعمت نشانند در عقبی بحجره نقمت کشانند در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز لیک چون شد
روز سوزد ما و سر بکاه را و نور او پروانه را بحسن عنایت حق جل و علا است که مارا از مطموره عدم معموره
ارمش کشاید و شراب محبت و بلیش چشانید تا هر کجا رویم بسوی او کردیم آنگاه جنبش کاری در نهاد
ما نهاد و تا ملی را تب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات را موجب حصول
برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی جوانی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد
رفیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ و رونق در رنگ چو در برابر خورشید
نور آئینه که لحظه لحظه بصیقل از او ر زوانی رنگ با اینهمه شمول نعمتش چند است که قدر نعمتش نشناسیم
و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نه ز ایم چه ماهی تا در خاک معیشد از آب نپرسد و خربانا
شب نشود از فرقت آفتاب نترسد کر نشدی ابر تیره پرده خورشید با نشان آفتاب
رخ نهفتی می نشدی آشکار آیت ظلمت کس نعت شعاع آفتاب نکفتی لاجرم چون بنده
در غفلت منی شود حق سبحانه و تعالی وی را ابتلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت او داند و شکر گوید با ثبوت

مزید نعمت آید قطعه چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بروی بلائی فرستد تو گوئی بلا هست
دیگر که غافل بعیش خدا را پرستد فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتی است و سر مکنونی که هر
دل که محبتش گراید و مشتعل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله
هزار شعله بسوزد ز هر سوماری انگیزد و از هر سوماری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری شوری
جمال شاهد لا ابی از دریچه عینی ظهور نماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه الکام که در آید و این ورقه نام
که برآید قطعه طلعت مقصود چون زپرده درآید دوست کو جلوه گر شود بقیامت هست قیامت که چو دوست
جلوه گر آید دیده ما تاب آفتاب ندارد کو فکند پرده باز و در نظر آید فتبارک الله احسن الخالقین که بارنی
اینهمه خلق کرد که بعبری تحدیدش بدانند تعالی شانه عند مقالاتنا که بهر زبان وصفش خوانند و بهیچ
زبان وصفش نتوانند قطعه بار خدایا ثنای همچو توئی را همچو توئی هم مگر قیام نماید ایقدر از ما کفایت
که گوئیم همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق خواجه برحق فیض
مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم بدر دین صدر رهی ختم رسل فیض مطلق نفس کامل عقل کل احمد و محمود
محمد کاینات مظهر اسما مصداق صفات محمد المحمود مکان مومنا و جل عن الامکان فالامر و بهم
تحیرت الاوهام می کند داته کمن ضل فی الاجام والیل مظلم شبی که پرده امکام اگر براندازد دست
میتواند حرز در دامکارش فرشته و فلک و فرش عرش و لوح و قلم برو سلام فرستند ال اطلاک
فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت تو نشناختیم و سید علیه السلام
که این سخن فرمودند مظهر اسما و صفات و مرات تجلی ذات بلکه خود خلق دو جهانست و بروز
آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری بر جوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و
کرسی و خازنان او و خلق و لوح و ستارگان و ملائکه و ماه عقل و حلم و علم و عصمت و بوستن و سبح
انبیا و نور اولیا و سعدا تمام از نور سید صلی الله علیه و اله خلق شده اند و چون این بزرگوار با حضرت
شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونه کسر اب بقیعه یحسبه الظمان

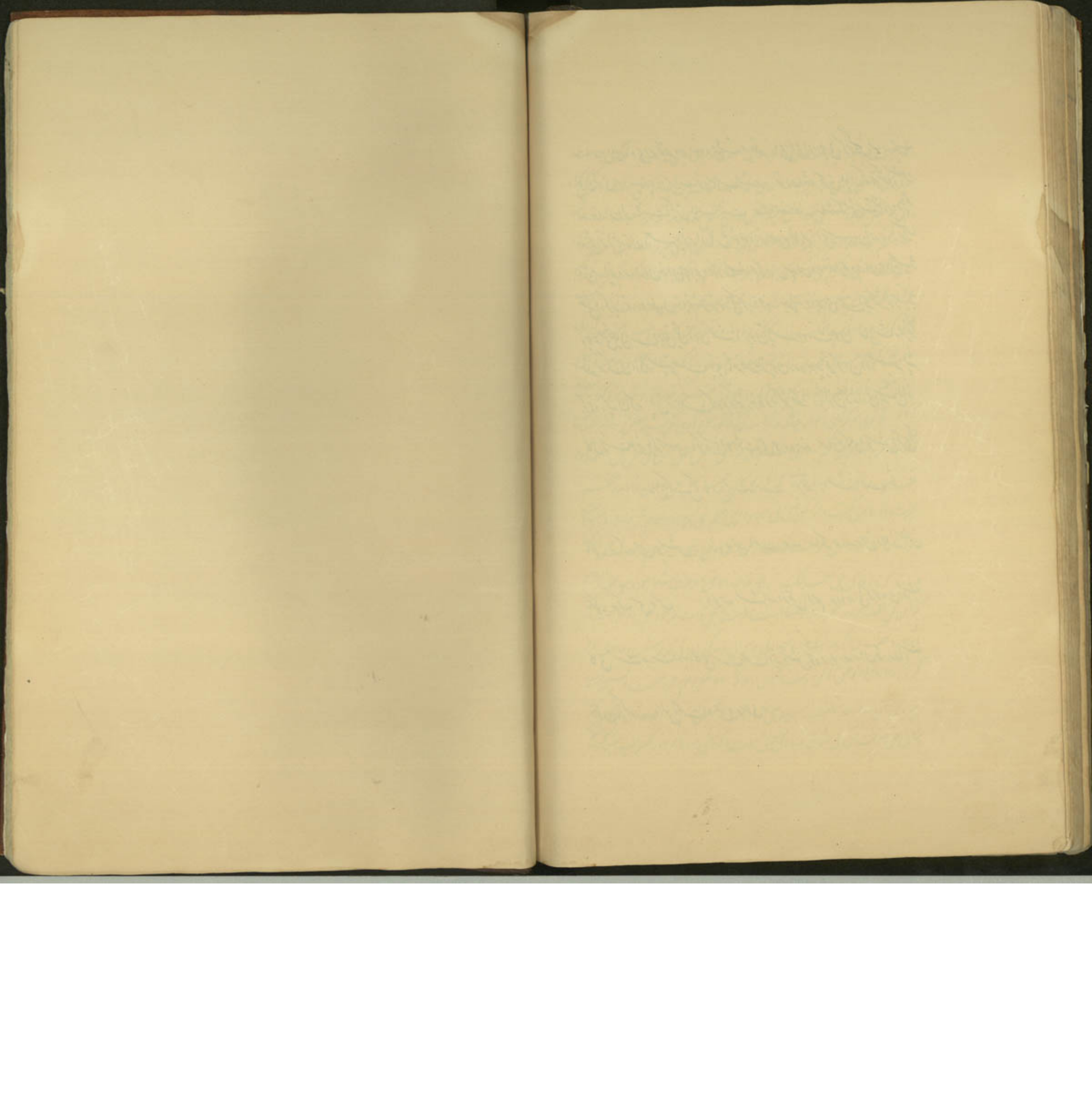
ما ما هم در آن نادی دم نزنیم و در آن وادی قدم قطعه ای دل آن جوئی که گر جمش سراب سبب
چون شوی سراب چون سراب خود سراب هست خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش
صد هزاران لجه زرفست اگر شد باباب هست خدارا انصاف نباشد که مشتی تنها هر دم ملایم
و برخی نغز و چیستان در هم بافیم بر آن قانع شویم و انرا صانع شماریم ای سبحان الله خود را از اهل
این میدانیم و سالاران خوان مجوانیم و هنوز ندانسته ایم که در این میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره
مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طایفه مور لنگی خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند و جسته اند
وجوهم مشتی خیال است و برخی قیل و قال فرد زچون آید سرا و ذات بچون تعالی شانه عما یقولون
قطعه در کمندی او فتاده ستم صعب پای تا سر حلقه حلقه چون زره هرچه پیچم گران وار هستیم بیشتر
گردد زپیچیدن گره پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه دلا کنون که نداری بعرش راه
کمال تو هست عرش با کرسی و کر بکرسی و عرش همی جوار دهند سراغ کرسی و عرش و کرهمی که
اندل آنکس که خویش را شناخت مر خدا را شناخت شوا مد

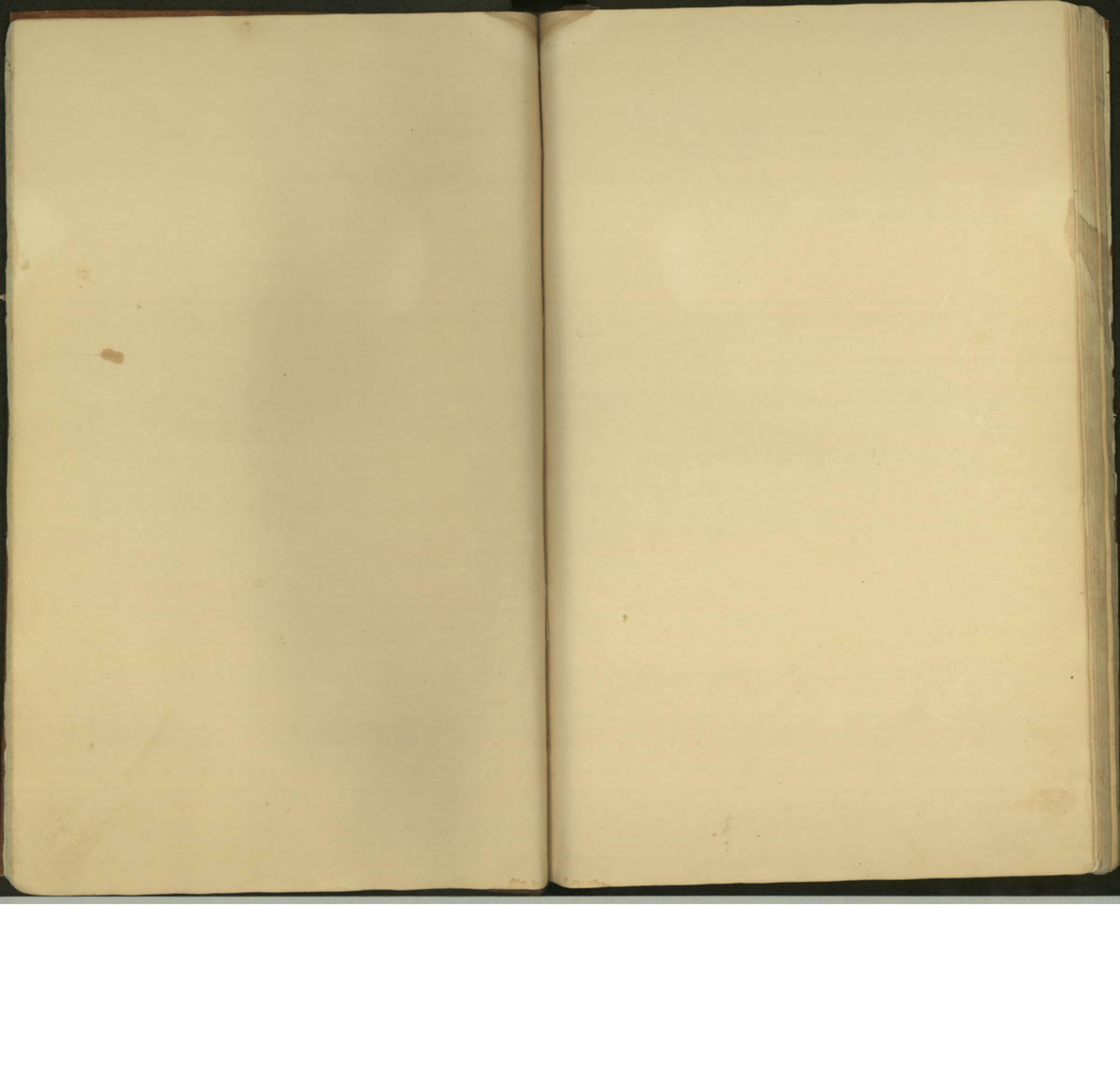
ما کوید ترک هستی خویش نرد توحید باخت خواهد چنانکه خواجه برحق و خلیفه مطلق

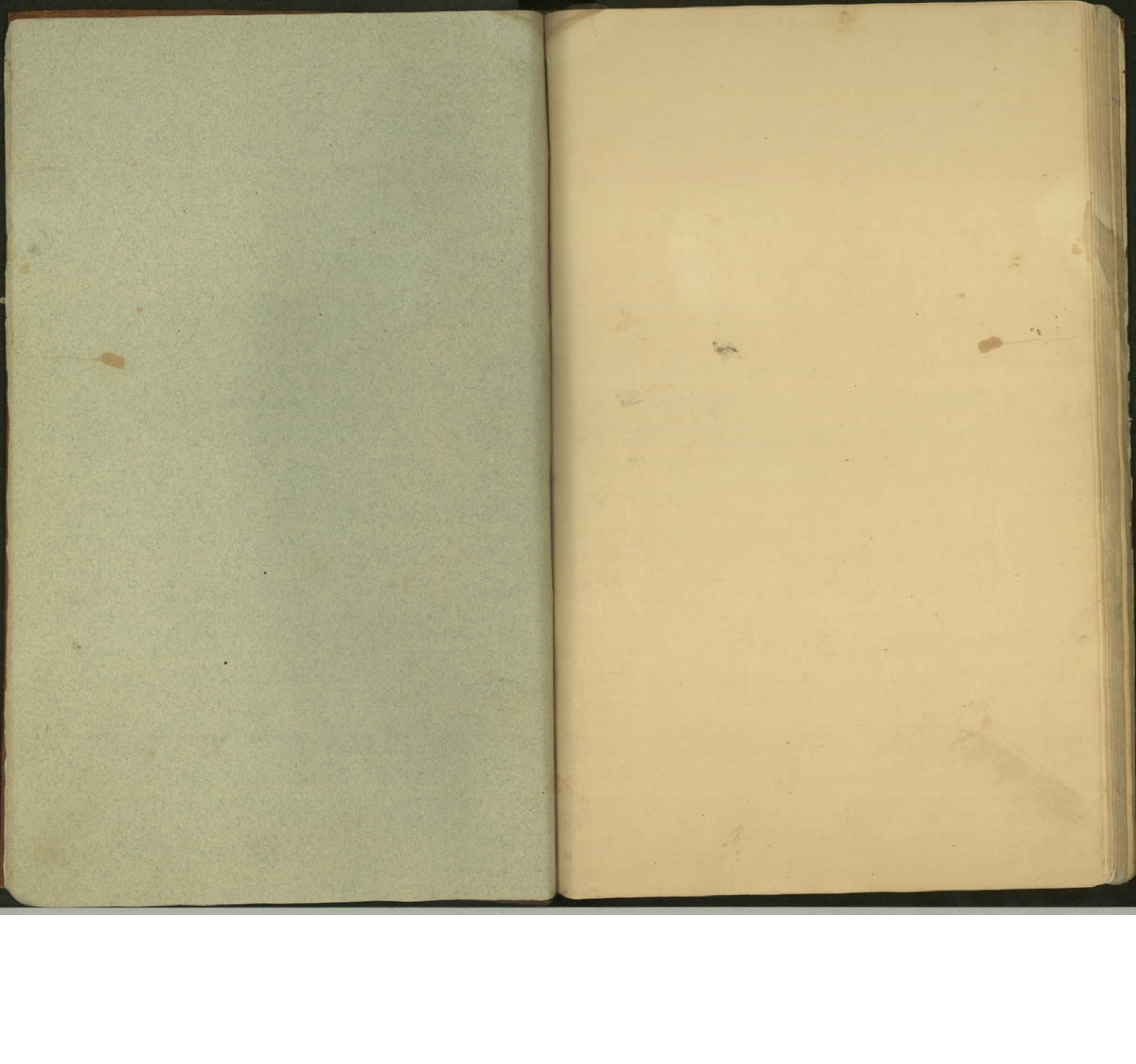
ما کوید ترک هستی خویش رد توحید بسم الله الرحمن الرحیم ثواناخدای که چو دان برم ب

کاهی مست قدرت او نیند اکاهی مست حکمت او چه بر حش خود بر هم زنند برهان قدرت اوست

و چون مار کنند دلیل حکمت او پس در نظری هم







بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدایی که بخودان بزم محبت گاهی قدرت او بینند وگاهی مست رحمت او چه هر چشم خود
برهم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر
آورند و در هر شکری دو شکر آورند قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست جنبش جان
پیک قدرت یزدان کی بودش اگه ز جذبه قدرت انکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
هر نعمتش را شکری درخور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمتی هزار نعمت نهفته
و هنوز شکرش نخستین ناگفته و چون بچشم تامل درنگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی
قطعه حل معمای نعمتش نتواند اگه کند صد هزار معما فهم شناسایش چگونه کند کس اگه نشاید زبان
بصره صما در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره
هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بهر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر
نورش برهان هر دلیلست و در روشن دمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او
از هر برهانی پیداتر است و از هر حجتی هویداتر است بلکه و معرفتش هر حجتی حجابیست و هر دلیلی نقابی
قطعه بسکه سرگرم حجت اوینند غافلند از خدا اولوالالباب ای خوشا حال عارفی که زد دف

همچو دیوانه بر در جلباب ازین روش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند
و واصلان وجودش را برهان هر وجود خوانند عاقلان مست حجت خویشند عارفان
محو جلوه دیدار دیده حق شناس اگر دارید لب به بندید یا اولی الابصار عاقل از دیدهٔ
معنی غافلست زانکه هر حجت که گوید افل است لا احب الافلین فرمود حق این سخن
اسان فهم و مشکل است در گذر از خویش و اصل بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصلست
آفتاب عنایتش در هر کجا بیش میتابد نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی هیچ دیده
دیدستی که بر جای خراب بیش از معموره تابد آفتاب پس بهر جایی که ویران تر بود
چشمهٔ خورشید تابان تر بود در بیابان چون در و دیوار نیست لاجرم در وی بجز انوار نیست
کلبهٔ درویش چون باشد خراب پر بود از نور ماه آفتاب چون بود آباد کاخ مهتران آفتاب
و ماه کم تابد در آن بنابراین کافر را نعیم جهان داده است و مومن را نعیم جنان و عارف
را نه این و نه آن چون بعشق مجازیست نیاز بدو گیتی هواپرستان را ظلم باشد که سر
فرود آید بدو عالم خداپرستان را دوستان را ابلا فرستد تا بر در خویش خواند و دشمنان را انواع
نا از در خویش خوانده اند این طایفه را بحیلت دام نهد و انبوه بیلاکام دهد انان را در ضرب بلا شربت و لاجشانند
و اینان را از جهت عناد و رنج عنا کشانند لاجرم هر که را درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و گرا
در دنیا بسوزه نعمت نشانند در عقبی بجزه نقمت کشانند در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز
لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را شمع را هم نور هم نار است سوز و لاجرم نار او بیگانه
را و نور او پروانه نخستین عنایت حق جل و علی است که ما را از مطمورهٔ عدم معموره آفرینش کشانید
و شراب محبت و بلیش چشانید تا هر کجا رویم بسوی او گردیم آنگاه جنبش پکاری در نهاد ما نهاد

تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حرکات را حصول موجب وصول برکات
کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد بعض رحمت
حق دمبدم فزون کرد جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آینه
که لمحه لمحه بصیقل از زدوانی زنگ با اینهمه مشمول نعمش چنداست که قدر نعمش نشناسیم و ظهور در پیش
چنانست که قدرش نه دانیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب پرسد و حرباتا شب نشود از رفت
آفتاب نرسد گر نشدی ابر تیره پرده خورشید کس نشدی آفتاب رخ نهفتی می نشدی
آشکارایت ظلمت کس نبعث موج آفتاب نکشی لاجرم چون بنده در غفلت منتهی
حق سبحانه و تعالی وی را ابتلایی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت
آید چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بروی بلائی فرستد تو گوئی بلا نعمتی
هست دیگر که غافل بعیش خدا را پرستد فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتی است
و سر نگفتی که هر دل که مجتبش گراید و مشتعل شود آتش توحیدش وی مشتعل شود از هر شعله
هزار مشعله افروزد و از هر مشعله هزار مشعله بسوزد و زهر سوماری اخگر دو از هر ناری نوری شوری آید و از هر شوری
شوری جمال شاهد لاریبی از دریچه علنی ظهور نماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه بکام کم
درآید و این قرعه بنام که برآید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده درآید دوست بکو جلوه گر شود بقیامت
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید دیده ما تاب آفتاب ندارد گو مگشا باز و پرده در نظر آید
فتبارک الله احسن الخالقین که باری که اینهمه خلق کرد که بعمری تحمیدش نداند تعالی شانه عند مقاله
که بهر زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند قطعه بار خدایا ثنای هیچ تو نتوان همچو تو
همچو توئی هم مگر قیام نماید اینقدر از ما کفایتست که گوئیم همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند

چنانکه

چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه بر حق فیض مقدم نور مکرم خود مجسم عقل
معظم بدر دین صدر رحم رسل فیض مطلق نفس کامل عقل کل احمد و محمود فخر کاینات
مظهر اسما مصدق صفات محمد المحمود من کان موسا وجل عن الامکان فالامر و مبهم تحیرت
الاوهام فی کنه ذاته کمن ضل فی الاجام والیل مظلم شی که پرده امکان اگر براندازد و شاخسار میواند
خورز داد ارش فرشته و فلک و فرش عرش لوح قلم بر وسلام فرشته ال اطهارش فرماید
که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمود
مظهر اسما و صفاتست مرات تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پرورنده آشکار و نهان اگر
حدیث جابر انصاری برخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و قلم و لوح
و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعدا تمام
از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار ما اینمرتبت و شان حق معرفتا لبا
نشان نداند الحق جای آنست ما کرمشتی خودنمائیم و نمونه سراب بقیعه یحسبه الظمان ما، مائیم در آن بادی
دم زنیم و در آن وادی قدم قطعه ای دل ان جوی که جز احمد کش سراب نیست چون شوی سیراب
نیست خدارا انصاف نباشد که مشتی نشینان بردم طائفیم و برخی لعره و چشمان در هم نافیم ران طالع
شویم و آثار اصانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدانیم و سالاران خوان میخوانیم و هنوز ندانسته
ایم که در این میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی بار گزیده خود را سلیمان دانسته ایم و طایفه مور
بگنجی خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجبا آنچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مبنی خیالست و برخی
قیل و قال و چون آید سرا ذات بچون تعالی شانه عما یقولون در گمند کی

المهاد تسنیم صعب پای تا سر حلقه حلقه چون زره هر چه پیچم گران و از هیم بیشتر
گردد زپیچیدن گره پس بهتر آنست که آن دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم ولا کنون که ندای
بوش کرسی راه کمال همت تو هست عرش باکرسی و گر بکرسی و عرشت همی جواز
دهند سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی ای دل که خویشتن را شناخت مرخدا را
شناخت تواند ما نگوید ترک هستی خویش نزد توحید باخت تواند چنانکه خواجه مطلق و
خلیفه بر حق غره اوصیا وجهه اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش
و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم و دفینه بر سفینه سر مصداق آیه کریمه
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معمای ایزد ذوالجلال و مسمای اسماء جلال و جمال بنده
حق نما ما صدق عندی ولی اتی و انما مصدر جود و عطا قایل لو کشف الغطا منهاج هدایت
و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت احسان سایل
علی بنده خاص جان آفرین ولی در حقیقت جهان آفرین جهان آفرین را همین بنده اوست
ولیکن جهان آفرینده اوست سرافرازیش در سر افکند خدائیش در کسوت بندگی
من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام می فرماید نفس قدسی الهی است که چون
ارکان طبیعت از خود صلب نمای و زنگ کدورت از آینه قلب زدائی ندای یا ایها النفس المطمئنه
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه
که ضربت بلا کشیده و شربت بلا چشیده دل بمحنت محبت مایل شود و مجموع نزد این اهل شود و
کار از مشاهده اتحاد و حقیقت هستی تو ظهور نکند ما نگذری ای دل زبیابان بلات هرگز

نبری راه با تسلیم سلامت تن بار گرانست سبکبار سبک شو تا بو که در آخر نبری بار
ندامت ای نفس خبره ملک دو عالم از آن تست لیکن بشرط آنکه تو از خویش
بگذری ما خویش هیچ خبره پیشی از آن خویش خویش چون شوی همه خویش بنگری دیگر
ای که جویی جمال شاهد جهان جان نهفتست زیر پرده جسم انچه آن انچه در جهان هیچ
عدمی خود نماست نزد خود نماست نزد وجود همچو طلسم یک معماست انچه خواهی لفظ
یک سمی است آنچه می اسم قطعه فاانیار گفته بیهوده لب ببند کاین قیل و قال محض خیالیست
و صرف وهم ان بی نشان که ملک دو عالم نهان اوست بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم
نظم ای دل ار نقد جان طمع داری یکزمان لب ببند از گفتار خواهی ار صحن خوانه نورانی
پیش خورشید برکش دیوار نه تو را گفتم آفتاب منیر کم شود فیض نورش از اظهار هر چه
افزون تر است تر و حجاب پرتو مهر کم کند دیوار کم کند و کم کیش بعد چونکه بر دیده
برنهی استار دست خود چون حجاب شمع کنی کی بحشمت قدم نهد انوار ای خداوند
هست تو میثت همه که بحق واقفی ز اسرار عمر و توفیق ده مرا چندان که کم را انچه را
گفتم استغفار در فصل زمستان که هوا از برد پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب
جوشیدن نفس در حلق سنگ سنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ موج آن
کوه در جو لجه آب خاکیان همچو مردم آبی پرور بابسر زنج بازار در شبا هر یکی چو مرغابی
سراب از چشم عاشق پر آب شد و عمارات از نرگس معشوق خراب تر بصحن بوستان
هر سو نهانی زپا تا فرق عریان چون قلندر همی هر دم ز جوی آب ماهی بآتش منتقل

گردی چون سمندر باران کفش شوسه سیم است و تگرگ جوشن دریتیم قطعه (بصحن بوستان هرسو)
بوقت ریزش باران بعقل می گفتم مگر که نقش ابست کوه و دشت دیار بروی آب
اگر نقش را بقائی نیست رخ چیست نقش حبابها بروی آب قرار ماهی چندانکه در حوض
حوض گردی حرج بندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی قطعه چنان بلغزنده
خاک از یخ که موری هزاران بار بلغزیدی بهر گام زبس سرما بخلوتگاه خاطر میگردیدی
شد اندیشه از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمودت
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی شاخ بقم رسته است در رگ شریان
کوه پر از برف زیر توی دست دیو سپید است زیر رستم دستان نه از شفق برگ
چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون کاخ کوفه اثر بسکه درون هوا از فرط برودت
یافته پیوند قطره قطره باران گوئی زنجیر عدل داد و رستی کامده اون همی گه برگردون
شامگاهی که کوس رعد دمدمه میکرد خاطرم باین ابیات زمزمه مینمود گر حضر دهد آب بقا
بر بستان مستان بستان جام می از ساقی مستان بستان بشبستان قدح از دست
کازی گر عارض گل رنگ بود رونق بستان لعل لب دلدار گر از خون رزان نیز
در حرقه سنجاب بود کنج شبستان در فصلی چنین شوری در من پدید آمد که جانم بر نیم
شیدا شد باده خاموشی از ساغر غفلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم
هر آنکس کنج غفلت برگزیند ز رنج کس ده و رنج بیند نمی افتد از آن
سیمرغ در دام که در کنج قناعت جسته آرام خموشی هست کنج مستور که دارد

اهل

اهل را از ان خطر دور نبودی مرغ را اگر حسن گفتار نگشتی در قفس هرگز گرفتار
چندانکه اسباب نشاط گسترده و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز
بروز ملالتم بیشتر شد و نوش صحبت هر یک نیشتر قطعه چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد
می افتد دگر در دام آسان بریزد دانه و اندر هست دامی چو چیند دانه او گردد هراسان
تا روزی که یکی از بزرگان که تیغ شهامتش را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در درآمد انگه
مانش از بزرگی می بخشد در حدیث بایدش پنهان درون پرده جان داشتن یا چو نام
نامیش گنج است و گنج شایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن از آنجا که با من
الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا حیف باد درین
فصل بهارستان در کنج شبستان نشسته و راه آمد شد دوستان بسته نه آخر هزار دستان گلستان
دانشی بوئی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو
نبالد قمری ناله مستی کرد و بر رخسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی حال که چهره گلگون و قامت
موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه است کنون که سرو چمن شد چمان در
ز گل گل فغان بر آر چو قمری سخن سرای چو بلبل سخن بگوی چو مینا بگوش ساغر صهبا
همی اشاره بگفتن کنند ناله قلقل چون آن حلاوت گفتار مشاهده رفت بر جستم و چون
جان بر تنش در کنار گرفتم و گفتم از این حلاوت گفتار بس عجب نبود که خاک در
طرب و آسمان برقص آید هر آن کمال که داغ قبول بست بر آن چو ذات عقل مبرا
ز چون و چند آید چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز بمناسبتی ذکر گلستان

سعدی علیه الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر نثار در خور است بمیان آمد   گلستانی که هر
برگ گلشن را   هزاران گلشن خلد است بنده   روان اهل معنی تا قیامت
ببوی روح بخش اوست زنده   حالی استیم گرفت که خدا را چه باشد همی کاشتاید و کتابی
بنظم و نثر بران نمط بران نگاشته بر آشفتم و گفتم از آنچه گفتی استغفار کن چه مایه من بتحدی بنسبت
که با چنین کسی تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح
سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل   نه هر ستاره برجیس است و نه هر مطلوبی
جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم   نه هر سیاهی عنبر است و نه هر غلامی
قنبر است   نه هر لمعی عقار است و نه هر تیغی ذو الفقار است   نه هر چه داس صفت بود
کج هلال بود   نه هر که مخرج شین نیست بلال بود   هر نی می عود نیست و هر ترنمی داود
نه هر خر کز گل بروید گل است   نه هر خیز در خم بجوشد مل است   نه هر گاو کو بروید بشب چراغ
نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر   نه هر آهوی را بود نافه مشک   نه هر معدنی آورد سیم و زر نثار را
صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل چه   دانه رمان کجا و لعل بدخشان قطره رنگ کجا و
گهر درخشان   نه هر چه سرخ است لعل رمانی است و نه هر سفیدی در عمانی   ابو مسیلم گر دعوی
نبوت کرد جز این چه سود که خواندند خلق کذابش   کرم آنکه بشب کرمکی همی تابد چه حد آنکه برابر
کنی بمهتابش القصه چندانکه بر آشفتم و از این نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد هر گز احسن اعتقادی
هست عذر منکر نکند خاموش و این مسلم بود که خسرو را عیب شیرین میرود در گوش نا چار
زدم و گفتم   مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز   ولی علاج ندارد ز پر زدن

گنجشک

گنجشک   تفاوتی که بود پیک و مشک را باهم   معین است ولیکن گر نیست رشک
لیکن بحکم المامور معذور   جد و هزلی چند در هم ریختم و برخی نظم و نثر هم آمیختم و آن جمع را بمناسبت حال
خود پریشان نام نهادم   چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشانست   خوشتم که تا تا بد باشد
این پریشانی بخالت من گیسوی یار ارزانی   بخانه من و زلفین یار ختم شده است   دو خبر غالیه
سائی و عنبر افشانی امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان
آید یا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود بیابد   محمد شاه شاه درویش دوست که شاهی اگر
هست درویش اوست   چو نور از دل های پر صفا   منوّری از هستی مصطفی   نهان گوهر
فقر در تاج او   دل مرد درویش معراج او   بروز دغا پیل کوشنده   بروز سخا نیل جوشنده
دل رادش اندر تن پرشکوه   چو دریای عمان در البرز کوه   بدست اندرش خنجر آبدار
چو سیلی که آرد بدریا گذار   سنانش چو روز قیامت دراز   دل دوزخ از گرمیش در گداز
بزین سمند اندرش گرز و در   دماند کوهی بالبرز در   بر پشت سمندش عنان   چو از
تیغ کهسار سیلی دمان   نه تا تیره ابر است و شه آفتاب   بود ابر از چهر خورشید تاب
چو رنجانم از گفت خود شاه را   چو پوشم بابر سیه ماه را   ملک چون خود از روز روشن برا است
و چه محتاج مدح سخن گستر است   چه مدح است بهتر از این شاه را   که شاه است درویش آگاه را
جهان تا بود ملکش آباد باد   دل مرد درویش از او شاد باد   ز هر تنگنا ایمن بود کشورش
بهر جنگ سالم بود لشکرش   ولی تنگنای دولت گران منم من که از من مباد اشان
در این کتاب پریشان ز من ز رقیب   عجب مدار که چون نام خود پریشانست

هزار شکر که با یک جهان پریشانی چو تار طره دلدار عنبر افشانست امید که ناظران وحش
بکوشند و چشم از قدحش بپوشند و هر کجا لوثی بینند ما کرانک عفوش بسترند و دامن رحمت علیش بکشند
و این کتاب پریشان نگر بخاطر جمع بکوچه کار جهان درهم است اشفته هزار گنج بصحبت درون پرخش
چو روح در دل و دانش مغز نهفته ولی خبر نبود بوالفضول نادان را ازانکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی
اشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر مجموعه عاشقان پریشان
خوشتر مجموعه عاشقان بود دفتر من اغاز حکایت است پادشاهی از صاحبدلی سوال
کرد که از پادشاهی چه چیز ماند گفت یک چیز ولیکن بدو صفت پرسیدند کدام است گفت نام
که چون عدل و احسان کنند نیکی والا بزشتی قطعه هزار سال چو ضحاک پادشاهی کرد ازو نماند بجز نام
زشت در عالم دمی ابلهی برآشفت و همچو جم چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شد
و بکنجی خاموش نشست هر وقت که خر براورد بانگ و رلغزه او بدردت گوش فارغ نشین که گردد
اخر مسکین خرکت از بعلق خاموش یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او نگفتی گفتم با یک حجت
دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام برد و دشنام سیلی زد و برد سیلی چوب برد چوب
سنگ و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجربست که دعوا کن که از یکطرف لطمه خورد و میانجی از دو طرف
پس بهتر انست که تنها برنجم و تنها رنجند چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام
دیگر چو خوش گفت الحکیم نکته پرداز که بر جان از نیش باد وش بود از خری اچون بریدم خلد خار
شود از تحکتر از رحستن خر و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را دو گوش داده تا هر کران دیگر در گوش
آید و از گوش دیگر برون شود و الا گفتار هر یک در گوش اید کری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی

جاهلی عاقل کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر چو بانگ بکری از روی تجربت باد است همین بلاغ
بلاغ سانند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است درویشی را پرسیدند که از
که از دنیا چه خواهی گفت اگر هیچ نخواهم امید عیش مدار از جهان بوقلمون که هر دمش چو محبت طپیدن نکهت
بگیت ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ همی چو مرد مخنث بدامنت تنگی است امیری
بیچاره را بجلادی خونخواره داد که وی را در بغوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که
از دیده محتشان بی اب تر و از خاطر بیکسان خراب تر بود چنان بغوله وحشی ادمی کش که ملک
در او اندیشه از هول تعالی الله بد انسان وحشت انگیز که شیطان اندر و میگفت لاحول القصه
چون عزم جرم شد که از سر چشمه شمشیرش ابی در گلو فشاند و اتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند
بیچاره ای کرد و از هر سو نگاهی کشتی ان اه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد اه مظلوم تیر دلدوز است
که زشست قضا رها کردد گر رسد بر نشان شگفت مدار تیر از ان شست کی خطا کردد لاجرم بی
اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من
ترا بجان خود خریدم چه اگر این سخن اباد بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد جوان مردی نشان ماست
که چون برق بشب کاروان یکدم درخشی جوانمردی اندم که چون ابر بکشت جان بکین
آب بخشی اورده که جلاد از کمی ظرفی بسیار طرفی عجب و پندار نمود سر بسوی آسمان بلند کرد
که خدایا چنانکه من بر این رحم اوردم تو نیز بر من رحم اور هاتفی اواز داد که ای نادان ما بر تو رحم
آوردیم که ترا از اتش دوزخ خلاص فرمودیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که اورا
از مرگ خلاص کنی وقتی رحم اورد جلاد بر بیچاره بر دو کس رحم اورد و پروردگار از لطف

خاص هم برین رحم او و درگذشتش بخشد امان هم بران رحمت کند کرد ورحش باد خلاص

یاد دارم سالی در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر و اکثر ان از بجنبت بهزود ان

فرسوده تر شد و روی مجاوران از موی مسافران غبار الوده تر هر سقفی اسمان شد و هر استانی اسمان

صحن فلک شد سیاه بسکه زگردون گرد بگردون کرد گرد برامد گشت هوا ز هر بسکه ز هر سو ازگر

گرم اه سرد برامد قضارا پس از بقعه که خاک عمارات سکان شد پیمانهٔ شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان

صادقان در زیر گل درست یافتند مرا انخدای که پیمانه را نگهدارد بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست

زروی صدق و لا که بکام شیر روی بر هروان طریقت قسم که حافظ تست و هم و اثقه پیمانه

معهود را یکی از ظریفان نخانهٔ محتسب برد که ای بی انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوندپاکش در زیر خاک نگهدارد

شکستنش درست نباشد پیمانهٔ دلی که خدایش نگاه داشت پنهان بخاک کالبد عارف از

الست زاهد شکست بر عاقل ازان کز نکشت او در طاق رواق معلق صد شکست و هم در انجا

استماع دارم که پیری هشتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده براوردند اگرچه امثال این غرایب

انجا رب با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان حوض در لب بامهای

رفیع سر فرو برده بقعر چاههای عمیق همی کردند بلکه هر روزی در بازار و برزن که از دحام مرد و زن

است روانند و در معبر اسبان تازی از بی لعب بازی دوان با اینهمه بی هیچ حافظی محفوظند

و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم بر لب چاه برکشیدم اه کای عجب دایه ندارد

طفل کش نگهدارد از مخافت چاه هاتفی گفت نا گهم از غیب اگه از حال خود نه اگاه

طفل را انکسی کم ندارد که تراداشت در مشیمه نگاه درویشی را حکایت کردند از شیایع

چه اموختی گفت ازانکه پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است هر کرا ایم خوف است

هست از دو عالم ندارد اندیشه یک شتر آب و یک بیابان مور یکدرم سنگ و یک جهان

شیشه مسلمانی که خدای جهود انرا باسلام دعوت کرد جهود ازانکه ش ای عزیز چیدی

تامل کن که حالی بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت ازانکه چند بیت که پیران ملت ما

باهم مجادله دارند و جوانان محلت ما با هم مباوله انار از رسم معارضه از پس رنج بی وقت

بی هنگام پیکار و باد و طاعونست چون کسی بی محل بچشم اید رو و بگریز از او که محبوبست

ساده رویی که میل باده کند غالبا خارشش در کونست ادبی که در عالم مساحت یگانه

بود با زنی بیگانه اشنا شد در وقت مجامعت بعورت وی نگاهی کرد و حدیث هشتبش بخاطر

اش گرد و از جابر خواست زن گفتش چه شد که از جا برخواستی گفت مرا در عالم مسافت بی

نهاده اند با انجال اگر وجب فرج را که بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر اسم

در علم نقصان باشد صابر شوای ادیب و بشهوت مده زمام کاخر سر کشت بچون در افکند

یوسف صفت مکن بر لیخاوشان نظر لت در ضیق محنت افزون در افکند امیری

کریم الطبع را الکنی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کرد احولی را صیت کرامت او در گوش

رسید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من مکرر شود

چه یک نعمت را دو بیندارم و هر یک را شکری گذارم بهر کس نعمتی گر زان دستی

که یکره شکر احسان تو گوید پس احول را که هر یک نعمتی دو بیند شکر احسانت دو گوید

اورده اند که امیر را ازان سخن بغایت خوش آمده بخادم گفت سایل را ده دینار بده خادم

از آن همی غافل بود که این نوع سخن گفتن عادی امیران است سالی صد دینار داده لاجرم اول

را از عوایب این احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخن بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که

که یک عمر امیری را انگشت به تا روزی هنری را انگشت دهد دو سال تلخ نشانند سراش را در خم

که عیش ولشده وقتی از آن شود شیرین چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی بالبغات وی از

زهد سکین سنیدم وقتی احول همیگفت که آنچه من بر چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی

بینم او دو گوید لیکن این صفت درباره من موجب قدح است و درباره او موجب مدح صاحبدلی

حاضر شد تبسمی کرد گفت که ای امیر اگر بضرب وطعن زبان میگشود معلوم میشد که دو گویی امیر بیت

چه در آن وقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضرب می چشیدی پس

آنچه مایه مدح است سعادت است نه مکنت معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح

کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود نام یزدان اگر رماید عارفی در بیش هر گز نامی روح دیگر میشود

ور کند نامش بکرر جاهلی از روی جهل زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود از آنکه کج معرفت کردکار

هست بی اختیار ذکر خدا سر کند همی و از آنکه جنت معرفت کردگار از روی اختیار مکرر

کند همی آن ذکر بهر حق کند آن یک ز بهر خلق کی این دو را خدای برابر کند همی زنی احکایت

کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و از غایت شبق سبق از سایر زنان ربودی از فرط

شبق هر نفس از خاک بطبق صیت طبعش رشیدی از چرخ معلق قضا را روزی از بام مردی قوی

اندام دید که گفتی هفتاد بر در هیکل سطبرش جثه و خرطوم هشتاد پیل در سرا پایش نهفته با خود گفت

عمری تار و پود هوا و هوس بافتم و آنچه کج شایگان میجستم حالی رایگان یافتم نی آنچه ز ذات النجاه نرکوت

که

اگر دو نخست از حب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد که نیم عباس منسوبست که سرخیل کریمان

است و حب باعث که سرخیل طامعان زن تبسمی کرد که بحمدالله در نسبت بی نیت و در حسب عیب

چون زنی در دام شهوت شد اسیر فرخجسته زطاوس تر است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو بی

هشتی همراست انگاه زن نازو کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی غازه نهاد و که ای فلان من زنی

جوانم و شوهرم مردی پیر و غالبا شنیده که گفته اند که زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود

اکنون التماسم آنست که در عوض این جامهای سنگین جامه رنگین در پوشی و در تمامت عمر طعام حلال

و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمایی تا بابی اقسامی

و اثم نشانی گفت این اشارت بشارتی است که مفرح روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطرم

جانب شویت هراسانست گفت غم مخور که چاره این اینکار آسانست هزاران مکر و فن باشد

زنانرا که شوانند یکی اچاره ابلیس شود کاری چو بر ابلیس مشکل بر او آسان کنند ایشان بیک تلبیس

آورده اند که چون شب شوهر بخانه در آمد جوانرا دید که فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق

الساعه کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر منست که در کودکی شیدا شد

و چند انکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت از آتش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاده تا اثر

از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بجهه بی بر بام قمم جوانی بسیمای او دیدم

نام و نشانش پرسیدم قضارا برادر نشان آمد بهزار التماس بخانه آوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام

اگر بصحبت و پند است با نصحیت و پند نگذارم که دمی دور شود و قدمی مهجور کنون که دامن مقصود

او فتاد بچنگ بکام غیر ز کف دادنش محال بود ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم

کرانچه میکرم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال بفراست دریافت ضرور انه تصدیقی جمیل بحسنی
بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب ادر پهلوی برادر جهت
سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقت ندارم لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم
هم حقند با نفیر شوهر برخواست زن دستی بر پهلوی مرد زد که رفیقا برخیز که هنگام هنر نمودن است نه
نه غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و موش در انبان آب بالای
ضعیف و حالی نحیف برخواسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن
چون الت و حالت او را خلاف عادت و توقع خود دید بر سرش بکوفت که ای قبل کثیر الاکل و ای مشبل
کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت با پیل تراست صورت عقاب داری و الت
ذباب با این الت تا خیر حالت جهت خبر نداری بیچاره گفت چون من تمامت عمر راه پس بر فرام
اکنون تا دست اوزی نباشد کار از پیش نبرد و زن گفت چون چنین است هیچ که بر کنار طاق نهاده
سرش را بفلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست و دوغ از راست معلوم شود
شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده هر کارکی مختاری اما هیچه اش خوری بیچاره جنس مکن
نظم است بکن ای نفس هر چه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند جاهل از فی المثل برادر تست
آخرت روز رسد هزار گزند حکایت فقیری زبان بشکر امیری برگشود و بیهوده گویی آغاز کرد که
روزگاری خدا ابتلای فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از ان بلا رهانید صاحبدلی بشنید و گفت
زهی بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده عمر و نعمت را از خالق داند و سیر و نعمت را
از مخلوق هر گناهی که خود کند جزی همه را از خدای داند و بس و راز و شکری اتفاق قند

